

مولودِ زرتشت

سرودہ یکاوس پسر خیر و پسر دارا
پیش از سال ۱۳۷۷ ق.

بر اہتمام
دکتر رحیم رضا زادہ ملک

ضمیمہ ۱
نامہ انجمن



Mowlood-e Zartošt

(The birth of zoroaster)

Versifid by

Keykâvus ibn-Keykhosrow ibn-Dârâ

Prion to 677 H.D. (1278 A.D.)

Edited by

Rahim Rezâzâdeh Malek

Supplement No. 1

Name-ye Anjoman



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

مولود زرتشت

سروده کیکاوس سپر کخیرو سپردارا

پیش از سال ۶۷۷ ه. ق.

به اهتمام

دکتر رحیم رضا زاده ملک

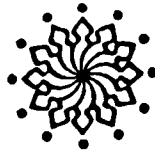
ضمیمه ۱

نامه انجمن



نامه انجمن

ضمیمه شماره ۱



مولود زرتشت

سروده کیکاوس پسر کیخسرو پسر دارا
به اتمام
رحیم رضازاده ملک

نشانی: خیابان ولی عصر (ع)، پل امیر بهادر،

خیابان سرگرد بشیری، شماره ۱۰۰

صندوق پستی: ۱۳۳۴۵/۱۶۳

تلفن: ۳۳-۵۵۳۷۴۵۳۱ دورنگار: ۵۵۳۷۴۵۳۰

Email: Anjoman@morva.net

مولودِ زرتشت

دکتر رحیم رضا زاده ملک *

یادداشت

روزی موبدی زرتشتی، به جوانی «کیکائوس» نام، دفتری به خط و زبان پهلوی نشان می‌دهد و می‌گوید که در این دفتر، نه تنها شرحی از اوستا و گزارش آن، بلکه داستان زادن و بالیدن زرتشت و آنچه بر سر وی رفته است نیز، یاد شده است، و سپس بخشی از آن دفتر را برای آن جوان ترجمه می‌کند، و به وی می‌گوید: «از آنجا که اکنون کسی به این خط و زبان آگاهی ندارد، می‌ترسم که این دفتر به واسطه یاد نکردن از آن، به یکباره از بین برود و تباه گردد. تو بیا و این دفتر را به خط و نظم درآوردی تا همگان بتوانند از مطالب آن آگاهی یافته، به راه راست هدایت شوند»:

«یکی دفتری دیدم از خسروی	به خطی که خوانی و را پهلوی
نهاده بر موبدِ موبدان	سر و افسرِ بخردان و ردان
نбشته بر او سرگذشتِ جهان	ز احوالِ پیشینگان و شهان
همان شرحِ وستا و زند آن زمان	که آورد زرتشتِ نوشیروان
همان قصه زادن از مادرش	از آن رفته احوال‌ها بر سرش
کهن گشت این قصه در دستِ کس	نبودی به خواندن بر او دسترس
مرا گفت موبد: «نگه کن بدین	که تا بهتر آگاه گردی ز دین»

وَأَزْ أَنْجَا يَكِي بُهْرَه بَر مَن بَخَوَانْد
مرا گفت: «دانش در این روزگار
همی‌بینی این قصّه‌های کُهن
ندارد بدین خطّ کسی دستگاه
همان به که این را به نظم آوری
ز دانش بیارایی این دینِ پاک
چو دینِ بهی را کُنی آشکار
مگر نو شود این سخن در جهان
همه کس ببیند از او راهِ راست
تو گفתי دلم را بر آتش نشاند
ز بهرِ چنین روز آید به کار
کاز او یاد نازد کسی اصل و بُن
بترسم که گردد به یک ره تباه
به پاکیزه گفتار و خطّ درِ
کُنی تازه این رسم و آیینِ پاک
بماند ز تو در جهان یادگار
بخواند همه کس از این داستان
که در دینِ پاکیزه آن رسم ماست».

کیکائوس که زن و فرزند ندارد و به اقتضای جوانی جز به خوشگذرانی به کاری
نمی‌پردازد، با اعتقاد نسبتاً راسخی که به آیین زرتشت دارد، بر آن می‌شود تا توصیهٔ موبد
را بپذیرد، تا مگر با این کار «بهشتی» شود. با چنین نیتی به خانه می‌رود و شب هنگام، در
خواب، سروش (فرشتهٔ پیام‌رسان ایزدی) را می‌بیند که وی را تشویق می‌کند که چون
بیدار شود «قصّهٔ زرتشت» را به نظم درِ درآورد تا نه تنها روان زرتشت را شاد کند، بلکه
شاید زرتشت، شفیع او نزد یزدان شود:

«مَن در جهان نو فراز آمده
نَه تیمارِ فرزند و زن بر دلم
بسته میان را به کُستی و بند
چو گفتارِ موبد شنیدم تمام
نیچیدم از گفتِ موبد سرم
که تا ماند اندر جهان نام من
مگر کایزدِ قادرِ دادگر
بدین عزم رفتم سویی خانِ خویش
روان و دلم هر دوان شاد و گش
به بالینم آمد همانکه سروش
چو بیدار گردی از این خفتن
خُرد را تنم پیشباز آمده
نَه جز کویِ عشرت بُدی منزل
بدانسته لختی ز وستا و زند
دلِ من بر آن گفته برگشت رام
چنان خواستم کآین به نظم آورم
وَأَزْ او خوب گردد سرانجام من
رهانَد روانِ مرا از سقر
گشادم درِ خیر بر جانِ خویش
غنود این دو چشم من از خوابِ خوش
مرا گفت: «تا کی نشینی خموش
زبان را پژوهش ده از گفتن

یکی تازه کُن قصّه زرتشت را به لفظِ دری و به نظمش گرا
 روانِ زرتشت را شاداد کُن روانِ خود از دوزخ آزاد کُن
 نیایی از او به شفیعِ دیگر به نزدیکِ دارنده دادگر»
 کیکاوس، با شگفتی از خوابی که دیده، بیدار می شود و آنچه را که در خواب دیده،
 برای پدر خود، کیخسرو (پسر «دارا» از خاندان های قدیمی شهر «ری») تعریف می کند،
 و کیخسرو پسرش را به سرودن «قصّه زرتشت» تشویق می کند و امیدواری می دهد که
 همه وسائل آسایش وی را فراهم خواهد کرد تا او به نظم داستان زرتشت بپردازد.
 کیکاوس که این رضایت و شور و شوق پدرش را ملاحظه می کند، نزد موبدی که
 پیشتر از او خواسته بود مطالب آن دفتر به خط و زبان پهلوی را به خط و نظم دری
 درآورد، می رود و از موبد می خواهد متن دفتر را بخواند و به فارسی ترجمه کند و به
 همان ترتیب که موبد ترجمه فارسی را تقریر می کند، وی آن را به نظم دری درآورد:

«از آن سهم بیدار گشتم ز خواب روان گشته از دیدگان سیلِ آب
 همه شب بدین گونه تا روز پاک نخفتم، همی بودم اندیشه ناک
 که از بام چون آفتاب بلند فگند از سر شیر گردون کمند
 بگفتم من این قصّه خوابِ خویش به کیخسرو آن نامور بابِ خویش
 کجا پوردارش خوانی همی بپرس از کسی گر ندانی همی
 که آن خانه در ری قدیمی شده ست نه تخمی ست کآکنون پدید آمده ست
 مرا گفتم: «زنهار رغبت نمای در این کار زاین بیش هرزه مپای
 هر آنچت ببايد ز برگ و ز ساز بگو تا من آرم هم اکنون فراز
 تو را نیست کارِ دگر در جهان بجز گفتنِ نظم این داستان
 به تدبیر این قصّه کوش ای پسر مگر رحمت آرد به ما دادگر»
 چو پاسخ چنین دیدم از بابِ خویش بجستم از او چاره خوابِ خویش
 شدم نزد آن موبدِ هوشیار کجا زند و وستا بُدش در کنار
 بدو گفتم: «این قصّه آغاز کُن چو در مغزم اندیشه پرواز کُن»
 چو از حالِ قصّه خبر یافتم به تدبیر این تیز بشتافتم»

و چنین نیز می شود:

«بگفتم من این قصه باستان ز گفتار موبد سر راستان
چنین داستان‌های چون شیر و منی نگوید کسی جز که کاوس کی
چو بینی تو این خط و گفتار من بکن آفرینی سزاوار من
چو «مولود زرتشت» خوانی تمام به دل خوان بر او آفرینی تمام
هر آن دل که در وی بود مهر او چو خورشید روشن بود چهر او
سپاس از خداوند پیروزگر که دارم ز زرتشت و از دین خبر
نه دُرَوندم و گمزه و آشمو ی نه دارم از این گونه آیین و خوی
چه شایستی کردن ای پُر خرد که گر من ز پُشت یکی مرد بد
ز دُرَوندی اندر وجود آمدی مر ابلیس را در سجود آمدی
بماندی به دوزخ درون تا قیام رسیدی ز من دیو و جادو به کام
ندانم سپاس خداوند گفت که با دانش و دین مرا کرد جفت»

نمی‌دانیم، یا لااقل من نمی‌دانم، که کیکاوس پسر کیخسرو، در چه زمان و سالی، این مولود زرتشت را به نظم فارسی درآورده است. حدود ۲۰ نسخه دستنوشته از مولود زرتشت که در دسترس است، همگی در سده‌های اخیر رونویسی شده‌اند. در پایان برخی از نسخ مولود زرتشت، پایان‌نوشته‌ای هست که جلب دقت می‌کند:

یکی از موبدان زرتشتی، به نام «زرتشت» پسر «بهرام» نسخه‌یی از قصه زرتشت، سروده کیکاوس پسر کیخسرو را می‌خواند، بر آن می‌شود که آن قصه را رونویسی کند، به روز آذر (۹) ماه آبان سال ۶۴۷ یزدگردی (= آدینه ۲۱ ربیع‌الاول سال ۶۷۷ هجری قمری) این رونویسی کردن را شروع می‌کند و دوازده (شپ‌خور، یعنی روز ۱۱ آبان‌ماه) این رونویسی را به پایان می‌برد:

«سپاسم ز یزدان پروردگار که توفیق دادم بدین یادگار
چو پیروزی و یاری‌ام داد و پشت نوشتن من این قصه زرتشت
ز دارنده دادار دادآفرین نماز و ثنا بر زرتشت دین
ز ما صد هزاران درود و دعا به زرتشت، پیغمبر باصفا
هزاران هزاران درود و نماز بر آن ارجمند اشو، پاکباز
فزوتتر ز ریگ و ز برگ درخت درودم بر آن روح بیدار بخت

نوشتم من این قصه ارجمند ز گفتارِ دارنده هوشمند
هنرمند دیندار کاوس کی ورا باب کیخسرو از شهر ری
هزاران درود انوشیروان ز ما باد بر روح آن هر دوان
به نیروی یزدان و فرمان او نوشتم من این حالِ مردان او
بدان تا چو خوانند مردانِ دین درودم فرستند با آفرین
کسی کاو فرستد انوشه روان بماناد بختش همیشه جوان
هزاران درود و دعا بر کسی کآنوشه روانم رساند بسی
ثنا باد بر جانِ آن نامور که آمرزشم خواهد از دادگر
چل و هفت با ششصد از یزدگرد همان ماهِ آبان که گیتی فسرد
من این روز آذر گرفتم به دست به آبان چو بر جشن بودیم مست
شبِ خور نوشتم من این را به کام به دو روز کردم مر او را تمام
ز خواننده خواهم درود و دعا بخواید هم آمرزشم از خدا
اشو باد فروهر انوشه روان که از دل فرستد انوشیروان
گر ایدون که نامم ندانی همی اگر بشنوی یا بخوانی همی
که زرتشت بهرام بن پژدو ام یکی یادگاری از آن هر دو ام
چون این قصه نغز برخواندم معانی او با خرد راندم
بسی شکرها کردم از دادگر که دارم ز دادار از دین خبر
دعا و ثناها بگفتم بسی کآز این گونه هرگز نگوید کسی»

زرتشت بهرام - یعنی همین رونویس کننده مولودِ زرتشت - احساس می کند که او نیز طبع شعر را بر آن می شود که وی هم یکی دیگر از متون به خط و زبان پهلوی را به نظم فارسی درآورد، و به دنبال آن «ارداویرافنامه» را به نظم فارسی درمی آورد:

«به دل گفتم از زان که این دُرِ پاک شود جفت، شمع بود تابناک
بدین اندرون دستگاهی بود همان مردِ دین را پناهی بود
مرا هاتف از غیب آواز داد که: «باید تو را جفت این ساز داد
چو دادار داده است این دستگاه اگر جهد نبود بود زان گناه»
ز گفتارِ هاتف که بُد رهنمای همیدون به بهر رضایِ خدای

به گفتار اردای ویراف رنج بی‌ردم که آن بود آگنده گنج
چو الماسِ نظم آوریدم به کف برآوردم این پاک دُر از صدف
بر اُمید آن کایزد بی‌نیاز ره‌اند روانم ز گُرم و گداز».

با این حساب، کیکاوس پسر کیخسرو، منظومه مولود زرتشت را پیش از سال ۶۴۷ یزدگردی (یا پیش از سال ۶۷۷ هجری قمری) سروده است.

گرچه در جامعه زرتشتیان، به دفعات قصه «مولود زرتشت» رونویسی می‌شد، لکن تا هنگام سامان فرهنگ جهانگیری، تألیف میرجمال‌الدین حسین بن فخرالدین حسن انجو شیرازی، میان سال‌های ۱۰۰۵ تا ۱۰۱۷ هجری قمری در هندوستان، در هیچیک از منابع فارسی، از این سروده کیکاوس یاد نیست.

برای نخستین بار (تا آنجا که من دیده‌ام) در فرهنگ جهانگیری، ابیاتی از منظومه مولود زرتشت، به شاهد برخی از واژه‌ها نقل شد، لکن در همان فرهنگ جهانگیری، منظومه مولود زرتشت سروده کیکاوس پسر کیخسرو، به زرتشت بهرام پژدو (که در واقع یکی از رونویس‌کنندگان مولود زرتشت بود که شرح رونویس کردن آن قصه و اهتمام ورزیدن به نظم ارداویرافنامه را در پایان نسخه‌ی از مولود زرتشت، به نظم نوشته است) نسبت داده شد:

«باد: ... نام فرشته‌ی است که بر ترویج موکول (موکل؟) است و تدبیر امور و مصالح روز باد بدو متعلق است. روز بیست و دوم بود از هر ماه شمسی. نیک است در این روز بر اسبان و ستوران سوار شدن و جامه نو بردن و پوشیدن. زراتشت بهرام پژدوی گفته: فلک داد مر باب او را به باد به هنگام آبان مه و روز باد».

(مولود زرتشت، بیت ۱۴۹۴)

«خاره: ... زن را گویند. زراتشت بهرام پژدوی راست:

مر آن خاره را بود دغدوی نام که زرتشت فرخنده را بود مام»

(همان، بیت ۷۳)

«واژه: با زای عجمی مفتوح و اخفای ها، کلمه را گویند. زراتشت بهرام پژدوی گفته:

که واژه ز وستا و زند آن زمان به جای ونیدداد و هادخت دان»

«زرتشت: ... نام زرتشت است... زراتشت بهرام پژدوی گفته:

یکی تازه کن قصه زرتشت به نظم دری و به خط درشت»

(همان، بیت ۴۱)

که همه بیت‌ها که مؤلف فرهنگ جهانگیری به زرتشت بهرام پژدو نسبت داده، از منظومه مولود زرتشت سروده کیکاوس پسر کیخسرو است.

و نیز، کیخسرو اسفندیار، در تنها تألیف شناخته شده و بازمانده‌اش «دبستان مذاهب» که به سال ۱۰۶۳ هجری قمری در هندوستان سامانش داده، با نسبت دادن مولود زرتشت به زرتشت بهرام پژدو، آن منظومه را، به طور خلاصه، به نثر فارسی نقل کرده است:

«زراتشت بهرام که از موبدان دین زردشت پیغمبر است، گوید که ... چون زردشت به معموره هستی خرامید، به مجرد زادن، خندید چنانکه آوازه خنده او را زنان همسایه که در آن انجمن حاضر بودند، شنیدند. پورشه‌سپ،

به دل گفت کاین فره ایزدی است جز این هر که از مادر آمد گریست»

(همان، بیت ۱۹۲)

«زراتشت بهرام گوید: روزی زردشت نزد شاه آمد. گشتاسپ شاه با وخشور گفت: «مرا از ایزد چهار آرزو است. سزد که پیغمبر درخواهد: نخست که پایه خود در آن سرا بنگرم. دوم، هنگام آویزش، هیچ زخمی بر من کار نکند تا دین به را آشکار گردانم. سوم آنکه نیک و بد جهان را گمنا هو بدانم. چهارم آن که تا رستخیز روان من از تن جدا نشود».

زرتشت گفت: «من، این هر چهار آرزو را از یزدان بخواهم،

ولیکن تو باید کآز این هر چهار یکی خویشتن را شوی خواستار
سه حاجت ز بهر سه کس برگزین که تا من بخواهم ز دادآفرین
نبخشد به یک کس مر این هر چهار ازیرا که گوید منم کردگار».

(همان، ابیات ۱۱۳۰-۱۱۳۲)

و از آن پس، آنان که قصه «مولود زرتشت» را به زرتشت بهرام پژدو نسبت داده‌اند، الی ماشاءالله.

چنان به نظر می‌رسد که از دیرباز که پارسیان هند به گردآوری روایات مزدیستان پرداخته‌اند، یا در مجموعه‌هایی از روایات که زرتشتیان ایران پرداخته و برای هم‌کیشان

به هند فرستاده‌اند، منظومه‌هایی چند، همچون «مولود زرتشت»، «ارداویرافنامه»، «قصه سنجان»، «صد در نظم»، «مزدک‌نامه»، «داستان چنگر نکهاچه»... را در کنار هم قرار داده و از مجموع آن منظومه‌ها، جنگی پرداخته‌اند، و این جنگ یا جنگ‌ها (که فراهم آورنده آن یا آنها را نمی‌شناسیم و دور نیست که همان زرتشت بهرام پژدو باشد) به دفعات، همچنانکه بوده، رونویسی شده است.

از اینگونه جنگ‌ها و مجموعه‌ها، چندتایی را می‌شناسیم:

یکی همان است که در کتابخانه عمومی شهر سن پترزبورگ بوده و فردریک رُزنبرگ Frederic Rosenberg، در مقدمه زراتشت‌نامه، به سال ۱۹۰۴ میلادی، آن را وصف کرده است.

دیگری مجموعه‌یی است که تحت عنوان «دینکردنامه» چاپ سنگی (به احتمال زیاد در هندوستان) شده است. این مجموعه چاپی گویا «دینکرد فارسی» نیز نامیده می‌شده است. در صورتجلسه نشست ۳۵ انجمن ناصری زرتشتیان کرمان، در تاریخ جمعه ۱۹ رجب سال ۱۳۱۴ هجری قمری آمده:

«ملاً بهرام بهروز حاضر، اظهار داشت که کتابی موسوم به دینکرد فارسی، نزد جناب دستور رستم سپرده، و می‌خواهد. قرار شد تا هفته دیگر، یا جناب دستور رستم ده تومان پول کتاب را، یا کتاب را، به او بسپارد. زیرا که [از آنجا که] باعث عدم [به علت نداشتن] شعور، ملاً بهرام، گویا، خیال داشت [خیال دارد] به دست جُددینان [بیگانه‌کیشان] دهد این کتاب را، بهتر آنکه [جناب دستور رستم] پولش را بدهند».

روایات داراب هرمزدار که در دو مجلد، به اهتمام موبد مانک رستم اونوالا، با مقدمه جیوانجی مودی، به سال ۱۹۲۲ میلادی، در هند به چاپ سنگی رسیده است، نیز از اینگونه مجموعه‌هاست که مبلغی از این منظومه‌ها را حاوی است.

هرگاه، کسانی، به مناسبتی به اینگونه جنگ‌ها و مجموعه‌ها مراجعه کرده‌اند، به واسطه آنکه رونویس‌کننده مولود زرتشت، زرتشت بهرام پژدو بوده، و نامش را به نظم در پایان منظومه مولود زرتشت یاد کرده است، و نیز سراینده ارداویرافنامه همان زرتشت بهرام پژدو بوده، که اهتمامش به سرودن ارداویرافنامه را در پایان منظومه مولود زرتشت،

و نیز در منظومه ارداویرافنامه آورده:

«نمانده بود باب من به گیهان
کجا بهرام و پایش بود پژدو
طیب و هیربد بود و منجم
دری و پهلوی خوان بود و عالم

...

ولی مامم به خانه بود با من
بر آن کس وای کآو در دوزخ افتد
بدو گفتم که: «ای دانا امین زن
به رنج و درد و آه و آوخ افتد»

...

بدو گفتم: «به نور پاک دادار
چو بشنید این سخن‌ها مادر من
چو در دل دیو غم مأوا همی کرد
دو کتب نغز بود اندر بر من
کتابی بود از آن «مولود زرتشت»
در او چیزی که بُد مقصود زرتشت
بخواندم قصه و زان داستان من
نگه کردم به گفتِ راستان من
بر آن گوینده گو و گفتِ آن را
گشادم در دعا خواندن زبان را
انوشه بر روانش چون هزاران
که ما را زآو بمانده یادگاران
پس آنکه آن دگر دفتر گزیده
بدو بگماشتم چون چشم و دیده
مر او را نام بود «اردای ویراف»
در او نیک و بدی‌ها کرده اوصاف

...

به فر یاور و فرمان یزدان
بگفتم قصه مردان یزدان
بجز زرتشت بن بهرام پژدو
که گوید اینچنین گفتار با تو
تو ای بهدین مر او را کار فرمای
به رادی و به کرفه دست بگشای.

بله، این کسان، زحمت جستجوی بیشتر را به خود نداده، و همه منظومه‌های آن
جنگ یا مجموعه را از زرتشت بهرام پژدو دانسته و در نقل خود، به وی نسبت داده‌اند.
منظومه «مولود زرتشت» را نخستین بار فردریک رُزنبرگ، با ترجمه آن به فرانسه، به
سال ۱۹۰۴ میلادی، با نام «زراتشتنامه» و منسوب به «زرتشت بهرام پژدو» منتشر کرد.

رُزنبُرج، برای سامان متن منظومه زراتشتنامه، پنج نسخه دستنوشته را با هم مقابله، و در حواشی متن حدود ۲۰۴۰ نسخه بَدَل (اختلافات پنج نسخه دستنوشته مورد مقابله) را یاد کرد. به سال ۱۳۳۸ خورشیدی، محمد دبیر سیاقی، منظومه مولود زرتشت را با همان عنوان زراتشتنامه که رُزنبُرج اختیار کرده بود، و باز منسوب به زرتشت بهرام پژدو، همراه با نسخه بَدَل‌های یاد شده در چاپ رُزنبُرج، در تهران تجدید چاپ کرد، جز آنکه با عنایت به وزن ابیات منظومه، حدود ۱۶۰ نسخه بَدَل از ۲۰۴۰ نسخه بَدَل را که رُزنبُرج در حاشیه یاد کرده بود، از حاشیه به متن آورد.

به سال ۱۳۵۲ خورشیدی، جواد پرومند سعید، در مقالتی که با عنوان «بررسی چند واژه زراتشتنامه» در مجموعه «جشن‌نامه محمد پروین گنابادی» (صفحه‌های ۶۹-۷۷) منتشر کرد، به هفت بیت از این منظومه (براساس چاپ تهران) پرداخت و پیشنهادهای دُرست و بقاعده ارائه داد.



قضیه «سراینده» و «رونوشت‌کننده» منظومه «مولود زرتشت» را، ظاهراً، برای نخستین بار، کریستین رمپیس Christian Rempis در مقالتی که با عنوان «سراینده زراتشتنامه کیست؟ Quiest l'avtevr du zartusht-nâme» در مجموعه مقالات تحقیقی خاورشناسی (به سال ۱۳۴۲ خورشیدی) نوشت، طرح و حل کرد. در حاشیه همین مقاله، رمپیس اشاره می‌کند که خلاصه مطالب این مقاله را، در سال ۱۹۴۹ میلادی (= ۱۳۲۸ هجری خورشیدی) در توپینگن (آلمان) القاء کرده است.

بین السطور عرض کنم که در این مقاله، رمپیس به یک نکته ظریف توجه می‌کند و آن اینکه تاریخ رونویسی «مولود زرتشت» توسط زرتشت بهرام پژدو، یعنی روز ۹ ماه آبان سال ۶۴۷ یزدگردی، مطابق روز ۱۵۲ از سال اعتدالی است (یعنی در اواخر ماه دوم یا اوایل ماه سوم تابستان است)، ولی شاعر می‌گوید که «همان ماه آبان که گیتی فسرده» و چون در آن هنگام از سال اعتدالی گیتی نمی‌فسرد (یعنی هوا چنان سرد نمی‌شود که آب یخ بزند)، پس نباید عدد «چل و هفت با ششصد از یزدگرد» درست باشد، و با این استدلال، به یکی از نسخه بدل‌های «ششصد» که «سیصد» است، منتقل می‌شود و ابیات را چنین پیشنهاد می‌کند:

«چل و هفت با سبصد از یزدگرد همان ماهِ آبان که گیتی فسرَد

من این روزِ آذر گرفتم به دست به آبان چو بر جشن بودیم مست».

در این وجه، روز آذر (۹) از ماه آبان سال ۳۴۷ یزدگردی مطابق روز ۲۲۵ از سال اعتدالی (حدود نیمه ماه دوم پاییز) می شود، که خوب، معمولاً در چنان هنگام از سال هوا سرد می شود و ممکن است گیتی بفسرد.

گرچه این نکته یابی سخت هوشیارانه است، ولی من چنان نمی اندیشم. چه، اولاً، این ابیات را زرتشت بهرام پژدو، برای ثبت تاریخ رونویسی خود سروده، و از سراینده منظومه - کیکاوس پسر کیخسرو - نیست، و شواهد و قرائن دیگر هم، دوران زندگی زرتشت بهرام پژدو را، همان سده هفتم هجری حکایت می کند. ثانیاً، در این بازخوانی، تنگی قافیه و ضعف توانایی شاعر زرتشتی نادیده گرفته شده است.

به نظر من، شاعر زرتشتی «چل و هفت با ششصد از یزدگرد - همان ماه آبان...» را سروده، و برای تمام کردن بیت، در تنگی مجال یافتن لفظ معادل قافیه مصراع اول گیر کرده، آخر الامر «... که گیتی فسرَد» را یافته است. از اینگونه ابیات که یا ضعف وزن دارد، یا ضعف قافیه، و یا ضعف معنی، و یا هر سه، در سروده های زرتشت بهرام پژدو کم نیست.

بله، عرض کردم که ظاهراً، نخستین بار کریستین رمپیس، قضیه سراینده و رونوشت کننده منظومه مولود زرتشت را طرح و حل کرد. پس از رمپیس، مرحوم رحیم عقیقی، در مقالتي که با عنوان «سخنی درباره زردشت بهرام پژدو - زراتشتنامه» در مجله هیرمند (مشهد، تابستان ۱۳۴۳ خورشیدی) نوشت به این موضوع پرداخت، و نیز همو، در بهمن ماه همان سال ۱۳۴۳ که ارداویرافنامه منظوم سروده زرتشت بهرام پژدو را منتشر کرد، در مقدمه آن، همین موضوع را به شرحی تمام طرح و بحث کرد.



از واژگان فارسی و عربی که کیکاوس کیخسرو در منظومه «مولود زرتشت» به کار برده پیداست که وی با ادبیات زمان خود آشنایی نسبتاً کافی داشته است. خاصه اگر توجه کنیم که در همین منظومه مولود زرتشت، اقتباساتی از شاهنامه فردوسی نمود دارد. مثلاً این بیت از مولود زرتشت (صفحه ۴۹):

«که را یاور و پشت یزدان بود همه ساله با بختِ خندان بود»

(همان، بیت ۷۲۸)

را با این بیت از شاهنامه فردوسی (در جنگ کیخسرو با افراسیاب):

«که را پشتگر می ز یزدان بود همیشه دل و بختِ خندان بود»

مقایسه کنید.



از منظومه‌هایی که زرتشتیان فارسی‌زبان، در مورد روایات آیینی سروده‌اند، و نیز از قصه‌هایی (که به هر حال به مقولات دینی مربوط می‌شود) به نظم آورده‌اند، نباید توقع یک اثر ادبی خوب، و حتی نسبتاً خوب، داشت، چرا که پردازندگان رسائل فارسی زرتشتی، نه تنها تسلطی بر ادبیات فارسی نداشته‌اند، بلکه اصلاً منظور و مقصود ایشان پرداختن یک اثر ادبی والا و به کمال رسیده نبوده است. هم ایشان مصروف آن بوده است که اثری غیر فارسی، یا روایتی غیر مکتوب را - حالا اگر شعرگونه هم بشود چه بهتر - به وجهی که برای همکیشان هم‌زبان‌شان قابل فهم و درک باشد درآورند.

در منظومه‌های فارسی زرتشتی، ضعف وزن، غلطی قافیه، تعبیرهای غیر فصیح، فقر واژگان، شکستگی لغات، فراوان است، همچنانکه منظومه‌های فارسی سایر فرق دینی و مذهبی نیز چنین است.

در منظومه‌های فارسی یهودی، مثلاً به این تکه از «موسی‌نامه» سروده «شاهین

شیرازی» در حدود نیمه سده هشتم هجری عنایت بفرماید:

«چو ظلم و زور فرعون شهر بگرفت	چه جای شهر یکسر دهر بگرفت
به فرعون موبدی گفت اندر این ماه	شود بنیاد آن فرزند دلخواه
که تخت را از او باشد تباهی	به فرمانش درآید مرغ و ماهی
چو زان اخترشناسان راز بشنید	به جان لرزید و خیره گشت بی‌دید
بسی در وادی حکمت دوید او	بجز آن چاره دیگر ندید او
چنین گفتش به چاووشان درگاه	روان گردید از اینجا جمله آگاه
شتابان تا بر قومان عبّر	هر آن مردی که هست آنجا سراسر
بگیریتان یکی بر جا ممانید	فراز قلعه‌شان بالا دوانید

ببندیتان بر ایشان قلعه را در نهیتان مهر من آنگاه بر در
 چه آن گبران ز فرعون آن شنیدند چه آتش جمله از جا در رمیدند
 «...»

یا به این مرثیه سروده «عمرانی» شاعر یهودی در اوایل سده دهم هجری، در «قصه هفت برادران» توجه کنید:

«ایا مادر حلالم کن حلالم که من در محنت و رنج و عذابم
 به دست کافران اکنون به زاری ندارم هیچگونه رستگاری
 دریغا در بلای جاودانی فتادیمان یکایک ناگهانی
 چه سازم چون کنم چاره ندارم به ناگاهی سرآمد روزگارم
 دریغا از جوانی بر نخوردیم به سر زاری و سر اندوهی مُردیم
 به دست کافران گشتم گرفتار چه سازم چون ندارم چاره کار
 ز من پدرود باش ای مادرِ پیر که با تقدیر یزدان نیست تدبیر
 دل از من برگن ای مادر به یکبار نخواهی دید مرا زنده دگر بار
 بگفت و دادران مگرفت دربر ز گریه کرد روی یک به یک تر
 به زاری گفت با آن دل فگاران ایسا بیچارگان بیقراران
 مبادا چون مرا از پا در آرند دمار از جان ما یعنی بر آرند
 شما را دل شود اشکسته ناگاه مثال کافران گردید گمراه
 چه باید رفت از این دنیا به ناکام همان بهتر که باشیم ما نکونام
 نمیرد هر که نامش نیک باشد ز بد دور و به حق نزدیک باشد».

منظومه های فارسی گورانی (علی الهی) نیز فاقد ارزش ادبی برای زبان فارسی است. مخاطبان سرایندگان آنها نیز مردمی اهل ادب فارسی نبوده اند. در این گونه منظومه ها، بیشتر جنبه تبلیغی و القاء دینی منظور بوده است. مثلاً به این تکه از سروده «نعمت الله جیحون آبادی» متخلص به «مجرم» در «احقاق الحق» که به نام «شاهنامه حقیقت» شهره شده، توجه کنید:

«بود خالق آن کس دو کون آفرید که کس صورتش را به ظاهر ندید
 کسی داشت معنی ز روح و بشر ببیند پس او را به عین بصر
 خدا دیدنی نیست از چشم سر به سر بایش دید اندر نظر

که هر کس به ظاهر دوعینان گشود شد احوال دوتا دید در یک وجود
 به عقل و به انفاس، فکر و خیال به ظاهر ندیدی کسی آن وصال
 هر آنکس به معنای حق شد بصیر به هر جا کند سیر باشد مُنیر
 ببیند وصال خدا را مُدام دل عاشقان است حق را مقام
 براهیم زان دم به حال نکو همی کرد با خود چنین گفتگو
 پس آنگه براهیم دلشاد شد به توفیق حق خانه آباد شد
 قضا روزی آذر از آن بستکده برون رفت با پور گفت ای دده
 کنون می‌روم سوی خانه به تاب به اینجا نشین تا من آیم به باب
 «...»

یا ملاحظه فرمایید که میرزا شیدا، در تبلیغ دودمان‌های فقر چگونه فارسی می‌سراید:

«گوش کن ای رند صاحب معنوی تا بگویم دودمان‌ها بشنوی
 هشت‌ده دوده به فقر ارزانی است جاری از شاه جهان حقانی است
 دوره اول جناب جانی است از خودی بگذشت بر حق فانی است
 دویمین زنده علی ای هوشمند سیّین جانی مکان ای ارجمند
 نور سلطان دودمان چارم است زانکه نور ماه بدر و انجم است
 پنج موسی دانیال خوش خصال شش جلال‌الدّین ولیّ با جدال
 ...

هفت‌ده بهروزخان پاک‌دین هجدهم جانی است از صدق یقین
 شکر ایزد را که من حقّانیم طالبیم در دودمان جانیم
 «...»

و امجدالعرفاء - اینک یکی دیگر از سرایندگان اهل حق - می‌سراید:

«فاش گویم سرّ اسرار است بابایادگار هم نقط هم خط پرگار است بابایادگار
 ذات قرص است به هر دوری به اسمی آمده پادشاه دور ادوار است بابا یادگار
 اولاً شده جلوه‌گر ذاتش با شکل نقطه از نقطه خط‌ها پدیدار است بابا یادگار
 «...»

همچنانکه عرض شد، محتوای ادبیات (منظومه‌های) فارسی فِرَق دینی و مذهبی، و در آن میان منظومه‌های فارسی زرتشتی، بسی مهم‌تر از زبان و ساختار ادبی آن آثار است.

نکته‌یی که به هر حال، در مطالعه آثار فارسی گروه‌های دینی و مذهبی باید مورد عنایت خواننده باشد، توجّه به اصطلاحات خاصّ دینی و مذهبی در هر یک از آن آثار است. به عبارت دیگر، همچنانکه نمی‌توان ظرافت‌های مثلاً مثنوی رومی را بدون توجّه به اصطلاحات دینی اسلامی دریافت، آثار فارسی یهودی یا سروده‌های فارسی گوران‌ها و سروده‌های فارسی زرتشتیان را نیز نمی‌توان بدون عنایت به اصطلاحات دینی آن آثار درک کرد.

از این رو، چنان به نظر می‌رسد که در نشر منظومه‌های فارسی فِرَق دینی و مذهبی، از جمله منظومه‌های فارسی زرتشتیان، لازم است اهتمام‌کننده به نشر، نه تنها خود آگاهی بایسته از چنان اصطلاحات و رسوم مربوط به آنها داشته باشد، بلکه در صورت لزوم و اقتضا، چنان اصطلاحات را برای خواننده نیز توضیح دهد.



آن دفتری که موبد زرتشتی از خطّ و زبان پهلوی به فارسی ترجمه کرده و کیکاوس پسر کیخسرو آن را با عنوان «مولود زرتشت» به نظم درآورده اکنون به دست نیست. برخی از بخش‌های مولود زرتشت را می‌توان در دیگر منابع دینی زرتشتی به خطّ و زبان پهلوی، سراغ کرد. مثلاً بخش‌هایی از روایات مربوط به تولّد زرتشت تا هنگام ابلاغ دین به گشتاسپ‌شاه را در کتاب پهلوی «گزیده‌های زاد اسپرم» و «دینکرد» و بخش‌هایی از پیشگویی‌های زرتشت در مورد هزاره‌ها و افول و رونق آیین زرتشتی را در کتاب پهلوی «زند و هومن یسن» می‌توان ملاحظه کرد. هر چند ساختار روایت در این منابع پهلوی، تا اندازه‌یی با ساختار روایت در مولود زرتشت متفاوت است.

با ملاحظه این منابع پهلوی، چنان به نظر می‌رسد که بخش‌هایی از روایت مربوط به زرتشت که در این منابع یاد شده، از مولود زرتشت فوت شده است. البته این احتمال هم هست که در منبع اصلی مورد استناد کیکاوس، این تکه‌ها از روایات نبوده است.



در سامان متن مولود زرتشت، بجز متن و نسخه‌بدل‌هایی که زُزَنبرگ نقل کرده، و به

تَبَع آن در نشر تهران نیز یاد شده است، دو نسخه دیگر را زیر دست داشتم. یکی نسخه‌یی که فقط سروده کیکاوس را متضمّن است و از آن کتابخانه مؤسسه شرقشناختی کاما است، بدون تاریخ و هرگونه یادداشت، به خط نستعلیق. و دیگر نسخه‌یی از آن آقای مهربان باقراوف که یادداشت زرتشت بهرام پژدو را نیز حاوی است و تاریخ انجام آن «فرجام یافت به پیروزی به روز مهر از ماه مهر از سال هفتصد و شصت و پنج از پادشاهی یزدگرد شاهنشاه» به خط نسخ نسبتاً خوانا در ۸۲ صفحه.

مولودِ زرتشت

سرودهٔ کیکاوس رازی پسر کیخسرو پسر دارا

(پیش از سال ۶۷۷ هجری قمری)

به نام ایزد بخشاینده بخشایشگر

سخن را به نام خدای جهان	بیاریبید از آشکار و نهان
که بی نام او هیچ کاری تمام	نگردد کسی را، نگیرد نظام
خداوند دانای پروردگار	توانا و دارنده و کردگار ۳
خداوند هفت آسمان و زمین	برازنده عرش و چرخ برین
خداوند عقل و خداوند جان	فروزنده گونه گون اختران
ز ماه و ز میهر و ز ناهید و تیر	ز هرمزد و بهرام و کیوان پیر ۶
خداوند بخشایش و دادگر	ز بخشایش آرد به ما بر اثر
از آن دادمان عقل و هوش و خرد	که تا باز دانیم از آن نیک و بد
هر آن را که باشد خرد رهنمای	نکو باشدش کار هر دو سرای ۹
بدان تو حقیقت که ایزد یکی ست	مر او را همانند و انباز نیست
چو خواهی که باشد تورا دین درست	به هستی دادار بگرو نخست
ز بنده نخواهد بجز راستی	پسندش نیاید کز و کاستی ۱۲
چو بپذیری از من همین پند را	بدین گونه دانی خداوند را

□

یکی دفتری دیدم از خسروی	به خطی که خوانی ورا پهلوی
نهاد بر موبد موبدان	سر و افسر بخردان و ردان ۱۵
نیشته بر او سرگذشت جهان	ز احوال پیشینگان و شهان
همان شرح وستا و زند آن زمان	که آوژد زرتشت نوشیروان
همان قصه زادن از مادرش	از آن رفته احوالها بر سرش ۱۸
کهن گشت این قصه در دست کس	نبودی به خواندن بر او دسترس

مرا گفت موبد: «نگه کن بدین که تا بهتر آگاه گردی ز دین»
 ۲۱ وَاَز آنجا یکی بهره بر من بخواند تو گفתי دلم را بر آتش نشاند
 مرا گفت: «دانش در این روزگار ز بهر چنین روز آید به کار
 همی بینی این قصه‌های کهن کاز او یاد نازد کسی اصل و بُن
 ۲۴ ندارد بدین خط کسی دستگاه بترسم که گردد به یک ره تباه
 همان به که این را به نظم آوری به پاکیزه گفتار و خط دری
 به دانش بیارایی این دین پاک کُنی تازه این رسم و آیین پاک
 ۲۷ چو دین بهی را کُنی آشکار بماند ز تو در جهان یادگار
 مگر نو شود این سخن در جهان بخواند همه کس از این داستان
 همه کس ببیند از او راه راست که در دین پاکیزه آن رسم ماست»



۳۰ منم در جهان نو فراز آمده خرد را تنم پیشباز آمده
 نه تیمار فرزند و زن بر دلم نه جز کویِ عشرت بُدی منزل
 ببسته میان را به گُستی و بند بدانسته لختی ز وستا و زند
 ۳۳ چو گفتار موبد شنیدم تمام دل من بر آن گفته برگشت رام
 نیبچیدم از گفت موبد سرم چنان خواستم کاین به نظم آورم
 که تا ماند اندر جهان نام من وَاَز او خوب گردد سرانجام من
 ۳۶ مگر کایزد قادرِ دادگر رهاند روان مرا از سقر
 بدین عزم رفتم سویِ خانِ خویش گشادم در خیر بر جانِ خویش
 روان و دلم هر دوان شاد و کش غنود این دو چشم من از خواب خوش
 ۳۹ به بالینم آمد همانکه سروش مرا گفت: «تا کی نشینی خموش؟
 چو بیدار گردی از این خفتنت زبان را پژوهش ده از گفتنت
 یکی تازه کن قصه زرتشت را به لفظ دری و به نظمش گرا
 ۴۲ روان زراتشت را شاد کن روان خود از دوزخ آزاد کن
 نیایی از او به شفیع دگر به نزدیک دارنده دادگر»
 از آن سهم بیدار گشتم ز خواب روان گشته از دیدگان سیل آب
 ۴۵ همه شب بدین گونه تا روز پاک نخفتم همی بودم اندیشه ناک

که از بام چون آفتاب بلند فگند از سر شیر گردون کمند
 بگفتم من این قصه خواب خویش به کیخسرو آن نامور باب خویش
 کجا پورداراش خوانی همی بپرس از کسی گر ندانی همی ۴۸
 که آن خانه در ری قدیمی شده است نه تخمی ست کآکنون پدید آمده است
 مرا گفتم: «زنهار رغبت نمای در این کار زاین بیش هرزه مپای
 هر آنچه ببايد ز برگ و ز ساز بگو تا من آرم هم اکنون فراز ۵۱
 تو را نیست کارِ دگر در جهان بجز گفتنِ نظم این داستان
 به تدبیر این قصه کوش ای پسر مگر رحمت آرد به ما دادگر»
 چو پاسخ چنین دیدم از بابِ خویش بیستم از او چاره خوابِ خویش ۵۴
 شدم نزد آن موبدِ هوشیار کجا زند و وستا بُدش در کنار
 بدو گفتم: «این قصه آغاز کن چو در مغزم اندیشه پرواز کن»
 نهادم به گفتارِ موبدِ دو گوش شنیدم هر آنچه او بگفتی به هوش ۵۷
 چو از حالِ قصه خبر یافتم به تدبیر این تیز بشتافتم

پدید آمدن زراتشت اندر جهان

- روایت کنند موبد موبدان که: چون عالم آشفته گشت از بدان
 ۶۰ نه آموزگاری و نه رهبری نه پیدا مر آن بی سران را سری
 ز یزدان و فرمان او بیخبر ز یزدانپرستی برآورده سر
 جهان گشته بر کام دیو لعین شده دور هر کس ز داد و ز دین
 ۶۳ دل اهرمن شاد و خندان شده ز گمراهی خلق شادان شده
 بر آن قوم بیچاره بر دادگر ببخشود و کردش بدیشان نظر
 چنان خواست کآرد رهایی پدید در بسته را کرد پیدا کلید
 ۶۶ ز نسلی فریدون شه بی همال به بستان پیغمبری یک نهال
 پدید آوری‌ش چو شد بارور زراتشت پیغمبر آوزد بر
 جز ایزد ندارد کسی نیک و بد جز او را بدان گرنه‌ای بیخورد
 ۶۹ از این تخم فروخ که گفتم تو را یکی مرد بوده‌ست پاکیزه را
 مر آن مرد را نام بُد پیترسپ همان نام فرزندی او پورشسپ
 زراتشت از پشتش آمد پدید که شد بندهای جهان را کلید
 ۷۲ زنی دیگر از تخم این گروه ابافر و دیهیم و بُرز و شکوه
 که زرتشت فرخنده را بُود مام مر او را کجا بُود دغدوی نام.
 روایت کنند موبد روزگار که بگرفت: دغدو به زرتشت بار
 ۷۵ چو شد پنج ماهه زن رهشناس فزونی بر او بیست روز از قیاس
 یکی شب چنان دید دغدو به خواب که ابری برآمد چو پر عقاب
 به گِرد سرایش بست آنچنان کجا تاب خورشید شد ز او نهان
 ۷۸ بر او روز روشن چو شب تیره کرد به خواب اندرون چشم او خیره کرد

- همی دید از آن ابر باران روان
ز هر جنس کاندرد جهان از ددان
- ز شیر و پلنگ و ز کفتار و گرگ
ددانی همه سهنک و سترگ
- پلنگانِ دشتی، نهنگانِ آب
ببارید در خانِ او زآن سحاب ۸۱
- هم از اژدها و هم از یوز و ببر
چو باران ببارید از آن تاره ابر
- ددانی دگرگونه رنگرنگ
همه تیز دندان، همه تیز چنگ
- یکی زآن ددان آنکه بُد خیره تر
که اندر میانشان نَبُد زآو بتر ۸۴
- بر دغدو آمد پُر از باد و دم
به چنگال بدرید او را شکم
- کشیدش به بیرون زرتشت را
که تا بردرد زآو سر و پشت را
- گرفته به چنگال میداردش
بدان تا به یکباره اوباردش ۸۷
- ددان گِردِ آن دد فراز آمده
خروشان چو مردم گداز آمده.
- چنین گفت دغدو که: «آز آن رنج و درد
همی خواستم بانگ و فریاد کرد
- مرا گفت زرتشت: «انده مدار
که اینها نیایند با من به کار ۹۰
- نگهدار من ایزدِ داورست
نترسم ز هر بد چو او یاورست
- تو مآندیش ای مادرم از ددان
اگر چند هستند یکسر بدان»
- چو گفتارِ زرتشم آمد به گوش
روانم ز گفتارش آمد به هوش ۹۳
- یکی کوه دیدم همانکه روان
که آمد فرود از بلند آسمان
- که خورشید تابان از او میدید
مر آن ابرِ تاریک را بردید
- چونزدیکتر گشت آن روزِ پاک
جوانی برون آمدش از مفاک ۹۶
- جوانی چو ماهِ دو پنج و چهار
ابا فرّ و با بُرز، جمشیدوار
- یکی شاخ در دستش از روشنی
کآزو سوختی بیخِ اهریمنی
- به دستِ دگر، نامه دادگر
گرفته جوانمردِ نیکوسیر ۹۹
- درآمد به کردارِ بادِ خزان
ددان پیش او همچو برگِ رزان
- بپنداخت سویی ددان نامه اش
برآمد ز انداختن کامه اش
- ددان جمله زآن خانه بیرون شدند
ز عالم توگفتی که مکنون شدند ۱۰۲
- سه دد بازمانده از ایشان دلیر
ز گرگ و پلنگ و ز دَرَنده شیر
- جوان چون مر آن هر سه دد را بدید
بیامد به نزدیکی ایشان رسید
- همانکه زد آن شاخِ روشنی
مر آن هر سه دد را ز کبر و منی ۱۰۵

شدند آن ددان جملگی سوخته و آزان ایشان یکی آتش افروخته
 زراتشت را برگرفت آن جوان بر مادرش بُرد هم در زمان
 ۱۰۸ بر ایشکم مادر نهادش دُرست بر او بردمید و شکم باز رُست
 به فرمانِ دارنده دادگر نیامد به زرتشت از ایشان ضرر
 به دغدوی گفت آنگهی آن جوان که: «از هیچ دشمن مترسان روان
 ۱۱۱ ز هر اندھی جانت آزاد دار بدین پورِ نازاده دل شاد دار
 که دادارِ عالم نگهدارِ اوست جهانی بر امید دیدارِ اوست
 پیام آورد این پسر بیگمان ز دادارِ عالم به خَلقِ جهان
 ۱۱۴ ز دادش بنازد جهان یکسره به آبخور آرد پلنگ و بره
 به نیروی یزدان هلاک از بدان برآرد، تو ای زن مترس از ددان
 که را یار باشد خداوندِ پاک جهان گر شود دشمن او را چه باک»
 ۱۱۷ چنین گفت پس دغدوی نیکنام که: «چون این سخن ها شنیدم تمام
 جوان در زمان ناپدیدار شد دو چشم من از خواب بیدار شد
 تنم گشت لرزان دلم پُر هراس هنوز از شب تیره مانده دو پاس
 ۱۲۰ شدم در زمان تا بر خوابگوی خردمند همسایه نیکخوی
 جهاندیده پیری بُد اخترشناس بدو بازگفتم من این بوشیاس
 که تا: «خود چه آرد قضا بر سرم چگونه نماید همی اخترم؟»
 ۱۲۳ مراگفت: «پیش آر مولودِ خویش مگر باز یابی تو مقصودِ خویش
 کاز این گونه من خواب نشنیده‌ام تَه نیز این شگفتی ز کس دیده‌ام
 بلندی دهد مر تو را روزگار اگر بخت و طالع بود سازگار
 ۱۲۶ برآید ز فرزند همه کام تو ز نامش به کیوان رسد نام تو
 شود در جهان شهره چون آفتاب ندارد کسی بیش از او زور و تاب»
 چو از خوابگو بشنویدم کلام دویدم سویی خانه خاص و عام
 ۱۲۹ بجستم همانگاه مولودِ خویش بر پیر بُردم نهادمش پیش
 چو در اخترم کرد نیکو نگاه به دانش ز هر سو بپیمود راه
 مراگفت: «زو تا سه روز دگر مگو ز این سخن پیش کس خیر و شر
 ۱۳۲ به روزِ چهارم بیا بامداد چو خورشید را تاج خواهند داد

بیا تا بگویم تو را زاین سخن
 دلت را از این خواب بیغم کنم
 روان و دل اندر تنم چاره گر
 برفتم سوی خانه بارِ دگر
 نه خوردم، نه خفتم سه شب تا سه روز
 ز خانه بر خوابگوی آمدم
 چو روی مرا دید شد خنده ناک
 سطرلاب را سوی خورشید داشت
 پس آنکه یکی تخته وصل آورید
 به بهرام و ناهید و تیر دبیر
 یکی ساعت آن را نبشت و ستزد
 مرا گفت: «بینم شگفتی بسی
 بدان کاین گرمی که در نافِ توس
 در این شب که این خواب دیدی همی
 ورا پنج مه بود بی چند و چون
 چو از تو جدا گردد آن پاک جان
 زراتشتِ فسرّخ بود نام او
 هر آنجا که بدکیش و دین دشمن ست
 برآیند ز اوّل به پیکارِ اوی
 بسی رنج بینی ز جورِ بدان
 سرانجام فیروز و شادان شوی
 دگر آنچ دیدی که آمد به زیر
 همان شاخ روشن که دیدی همی
 بدان کآن بود فرّۀ ایزدی
 دگر آن نبشته که در دست داشت
 نشانی بود آن ز پیغمبری
 بماند همی در جهان نام او
 که چونست و چون باشدش اصل و بُن
 چو تدبیر و تعبیر محکم کنم»
 روانم پُراندیشه، خسته جگر ۱۳۵
 روان و دلم هر دو ان پُرفکر
 چهارم چو بفروخت گیتی فروز
 همانکه که نزدیکی اوی آمدم ۱۳۸
 بس اندیشه ها کرد با جانِ پاک
 و از آن طالع و وقت را برنگاشت
 و از آنجا سوی اختران بنگرید ۱۴۱
 به ماه و به مهر و به کیوانِ پیر
 چو نیکو نگه کرد و نیکو شمزد
 که ز اینگونه هرگز ندیده کسی ۱۴۴
 سر و افسرِ جمله اسلافِ توس
 همین رنج و این تاب دیدی همی
 بر او بیست و سه روز دیگر فزون ۱۴۷
 بنازد به دیدارِ او این جهان
 به نیکی برآید سرانجام او
 ز اقبالِ او جمله گردند پست ۱۵۰
 بکوشند بسیار در کارِ اوی
 بدانسان که دیدی همی از ددان
 بدین پورِ نازاده نازان شوی ۱۵۳
 ز هفتم فلک پُر فروغ و دلیر
 کاز آن تو به راحت رسیدی همی
 که تا بازدارد از او هر بدی ۱۵۶
 بدان تخم نیکی بخواهند کاشت
 کاز او خیره باشند دیو و پری
 برآید ز گیتی همه کام او ۱۵۹

سه دد را که دیدی همی پایدار
 کجا کرد آن شاخشان خاکسار
 مراو را سه دشمن بود بیگمان
 کآز ایشان بتر نبود اندر جهان
 ۱۶۲ بکوشند بر وی نیابند دست
 سرانجام وارونه گردند و پست
 کجا حق پدید آید و راه راست
 ز باطل سگالان فروغی نخواست
 فروغ خور روشن اندر جهان
 ز اندودن گل نگرده نهمان
 ۱۶۵ به فرزندان آنها سگالند بد
 که باشند بیدین و هم بیخورد
 یکی شاه باشد در آن روزگار
 که دین بهی را کند آشکار
 شود یاور دین زرتشت حق
 پدید آورد کارها را نسق
 ۱۶۸ خنک آن درختی کآز این گونه بر
 از این دُر ناسفته و پور پاک
 بهشتست پاداش فرمان اوی
 پدید آورد اندر او دادگر
 ۱۷۱ ایسا کاشکی بودمی آن زمان
 چو دغدو شنید این سخن های نغز
 چگونه بدانستی از کار من
 بدانی که من راست گویم همی
 ۱۷۴ چنین گفت دانا ک: «آز این روزگار
 حسابم ز احکام و تقویم هاست
 بدانی که من راست گویم همی
 حسابم ز احکام و تقویم هاست
 ۱۷۷ ببینی کآز این فرّ خجسته پسر
 به گیتی شود کار او داستان
 چو بشنید دغدو گزارشن خواب
 به گیتی شود کار او داستان
 ۱۸۰ بدادش ز شادی روان را شراب
 بسی آفرین کرد بر خوابگوی
 بگفتش همه راز با پورشسپ
 ۱۸۳ چو نه مه برآمد زین نیکنام
 چو هنگام زادن فراز آمدش
 به دیدار خویشان نیاز آمدش

□

بخواندش زنان جهان دیده را همیدون کسان پسندیده را

بدان تا ورا پیشکاری کنند مر او را در آن رنج یاری کنند ۱۸۶
 زنانی که بودند همسایگان از این جادوان فرومایگان
 گرفته سراسر در و بام او شده‌ستند گفتم ننگهبان او
 بدانگه که صبح زمان دیمه داد زراتشت فرخ ز مادر بزاد ۱۸۹
 بخندید چون شد ز مادر جدا دُرفشان شد از خنده او سرا
 عجب مآند در کار او باپ او و از آن خنده و خوبی و آب او
 به دل گفت کاین فرّه ایزدی‌ست جز این هر که زادش ز مادر گریست ۱۹۲
 مر او را نهادند زرتشت نام شدند آگه از کار او خاص و عام
 درست آمد از خوابگو این سخن پدید آمد از گفته‌اش اصل و بُن
 زنان را حسد خاست از خنده‌اش و از آن طلعتِ خوبِ رخسندش ۱۹۵
 بمانند زآندوه او در هوس ک: «آز این‌گونه هرگز ندیده‌ست کس
 ندانیم ما کاین چه شاید بُدن و از این در جهان خود چه خواهد شدن»
 ندیدند زآن گونه هرگز نهال به خوبی به گیتی نبودش همال ۱۹۸
 به شهر اندر افتاد یکسر خبر از آن خنده و خوبی آن پسر
 کسی را که ناپاک و بدکیش بود از آن خنده بر جان او نیش بود
 بسی بود جادو در آن روزگار که جز جادویشان نبُد هیچ کار ۲۰۱
 درافتاد در جادوان مشغله روانشان همی سوخت چون مشعله
 بگفتند ک: «آین آفتِ جانِ ماست بیایدش کرد از جهان کم و کاست»



یکی شاه بود اندر ایام او کجا بود دورانسرون نام او ۲۰۴
 سر جادوان بود و گمراه بود ز کارِ زراتشت آگاه بود
 که چون او پدید آید اندر جهان شود جادوی‌ها از عالمِ نهان
 یکی دینِ پاکیزه پیدا کند همه جادوان زار و رسوا کنند ۲۰۷
 پذیرند پاکان از او راه او به خورشید تابان رسد گاه او
 بدان را بر آرد سراسر هلاک کند آشکارا یکی دینِ پاک
 چو از زادن او خبر یافت شاه رُخش گشت بر گاه مانند کاه ۲۱۰
 همانگاه بنشست بر پشتِ اسپ روان شد بر خانه پورشپ

بیامد به بالین آن شیرخوار رُخی دید مانند نوبهار
 ۲۱۳ از او فرّ یزدان شده تافته ز اسرار او شه خبر یافته
 ز دیدار او شاه شد چون زریر یکی را بفرمود ک: «آو را بگیر»
 گرفتند و آن شاه ناپاک وار گرفتش یکی خنجر آبدار
 ۲۱۶ بدان تا زراتشت را بر دو نیم کُند، دُور مآند دل از ترس و بیم
 هم اندر زمان خشک شد دستِ شاه به فرمانِ جانپورِ نیکخواه
 پدید آمد اندر تنش رنج و درد تو گفتی که با مرگ شد هم نبرد
 ۲۱۹ به ناکام چون شاه رنجور شد همانکه ز بالین او دُور شد
 که را باشد ایزد نگهدار و یار ز هر بد شود جانِ او رستگار
 همه جادوان زار و حیران شدند و آز آن کار چون مار پیچان شدند
 ۲۲۲ ز رنجِ تنِ شاه و دل پُر ز آه برفتند از آنجا به فرمانِ شاه



چو افتاد در جادوان شور و شر ربودند زرتشت را از پدر
 و آز آنجایکه سویی صحرا شدند پس آنکه یکی کوه هیزم زدند
 ۲۲۵ بکردند آن کوه را لاجورد به نفطِ سیاه و به گوگردِ زرد
 یکی آتشی ز آو برافراختند زراتشت را در وی انداختند
 به فرمانِ یزدانِ فیروزگر مَر او را نیامد ز آتش ضرر
 ۲۲۸ همان آتشِ تیز چون آب شد بدو در زراتشت در خواب شد
 به صحرا چو کردند ز آن گونه کار برفتند آن قوم بی زینهار
 ببرند مژده به دورانسرون که: «شد بختِ بدخواه ما سرنگون»
 ۲۳۱ یکی آتشِ تیز افروختیم بدو در زراتشت را سوختیم
 چو آگاه شد مادرِ زرتشت ز غم خویشتن را همی خواست کُشت
 چو دیوانه آمد به صحرا دوان بدانجا که بُد آتشِ جادوان
 ۲۳۴ بدید اندر آن چهرِ فرزندِ خویش دلش شادمان شد ز دلبندِ خویش
 دُرفشان از او فرّ پیغمبری چو نورِ مه و زُهره و مشتری
 همانکه گرفتش مر او را به بر دوصد بوسه دادش ابر چشم و سر
 ۲۳۷ و آز آنجا سویی خانه بُردش نهان بدین گونه بُوَده ست کارِ جهان



چنین گوید آن موبد موبدان: «نبوده‌ست خالی جهان از بدن
ولیکن خداوند پیروزگر به پاکان و نیکان رساند ظفر
بود یاور حق نگهدار حق همان به که باشی خریدار حق» ۲۴۰



برآمد بر این بر نه روزگار که راز زراتشت گشت آشکار
که آتش بر او هیچ کاری نکرد بفرده‌ست مادرش بی‌رنج و درد
دگر باره جادو و دیو و پری نمودند جلدی و بدگوهری ۲۴۳
دگر باره تدبیر کردند و چار مگر ز او بر آرند یک ره دمار
بببرند زرتشت را در نهان به فرمان آن شه، سر گمرهان
به جایی که گاوان گذر داشتند بدان تنگتر راه بگذاشتند ۲۴۶
فگسندند آن کودک شیرخوار بدان راه تنگ اندرون زار و خوار
بدان تا چو آیند گاوان ز راه و را بسپرد و گسندش تباه
چو کردند آغاز رفتن رَمه بیامد یکی گاو پیش از همه ۲۴۹
ز گاوان فزونتر به زور و به تن چو مهتر کسی بر سر انجمن
دوان شد بر کودکِ خوب‌چهر چو مادر که زی بچه آید به مهر
مر او را میان دو دست و دو پای همی‌داشت نیکو به امر خدای ۲۵۲
نهشتی که گاوی بر او بگذرد و یا هیچ اندام او بسپرد
چو گاوی بدان سوی کردی گذر زدی پای تا ز او شدی زاستر
یکایک بر رفتند گاوان به راه چو ز این گونه بُد جایگاه پناه ۲۵۵
همی تا بر رفتند گاوان ز پیش نجنبید آن گاو از جای خویش
و از آن پس به سوی رَمه باز شد چو بازی کجا سوی پرواز شد
خروشان شده مادرِ مهربان همی جُست فرزندِ خود را نشان ۲۵۸
چو آگه شد از کارِ گاوان و راه بیامد دوان تا بدان جایگاه
و از آنجا گرامیش را برگرفت بسی شکر کرد و سوی خانه رفت
بر آن قوم بیدین و بی‌زینهار همیکرد نفرین و نالید زار ۲۶۱



چنین کرد داند خدایِ بزرگ همو را گزین رهنمایِ بزرگ
نیایی از او به تو فریادرس امیدِ دو گیتی بدو دار و بس

□

۲۶۴ دگر باره اش چون رسید این خبر به دورانسرون آن شه بدگهر
که زرتشت از پایِ گاوان برست ابی آنکه بر تنش مویی بخت
به جان بر بُدش این سخن همچو نیش یکی چاره دیگر آوزد پیش
۲۶۷ طلب کرد راهی که بُد تنگتر که دارند اسپان بدان ره گذر
بفرمود بردند زرتشت را فگندند بر راه بر بینوا
بدان تا به زیرِ پی‌اش بسپرند چو اسپان بدان جایگه بگذرند
۲۷۰ بدینگونه کآن شاه فرمان بداد بکردند ولیکن نگشتند شاد
مر او را بدان رهگذارِ گله فگندند و کردند خوار و یله
از آن صعب جایی ز گرمایِ گرم دل شیرمردان شد آنجای نرم
۲۷۳ چو اسپان بدان ره نهادند سر یکی مادیان آمد از پیشتر
به فرمانِ دادارِ پروردگار بیامد به بالینِ آن شیرخوار
باستاد در پیشِ آن ارجمند نیامد ز اسپان مر او را گزند
۲۷۶ تو گفתי همایی ست آن مادیان همش سایه گستر همش مهربان
دگر باره چون مادر آگاه شد به گیتی چو دیوانه گمراه شد
بیامد به نزدیکِ فرزندِ خویش دلش گشته از رنج و تیمار ریش
۲۷۹ بسی شکر کرد از خداوندِ پاک کآز اسپان نیامد ورا هیچ باک
دگر باره بُردش سویِ خانِ خویش شب و روز لرزید بر جانِ خویش

□

مر او را که یزدان کند رهبری چه دانند کردنش دیو و پری
۲۸۲ اگر صد هزاران ز دیو لعین بیایند و سازند پیشِ تو کین
ز نامی که از کام او بشنوند سراسر ز پیشت هزیمت شوند
چنین ست نامِ خداوندِ پاک برآید ز نامش بدان را هلاک

□

۲۸۵ چو دورانسرون بُد جهشن و پلید ز گاوان و اسپان خروجی ندید

بدانست کآیزد ورا هست یار ندیش همی چاره خود به کار
 دگر باره زاین کار اندیشه کرد دل خویش ماننده بیشه کرد
 به آخر بفرمود تا جایِ گرگ ببینند و جویند مأوایِ گرگ ۲۸۸
 کجا بچّه گرگ دارد پناه بگیرند و بکشند بر جایگاه
 زراتشت را زنده آنجا نهند اگر آنکه خواهند از غم رهند
 چو گرگِ درنده بیاید ز کوه بود بچّه اش کُشته، گردد ستوه ۲۹۱
 زراتشت را بیگمان بر دزد چو گردد گرسنه تنش را خورد
 ببرند زرتشت را همچنان که فرموده بود آن شه بدگمان
 بر کُشته گرگان بینداختند و از آن جایگه باز پس تاختند ۲۹۴
 نگه کن به تقدیر داد آفرین همیشه ره داد گیر و گزین
 چو رفتند گرگان سوي کوهسار همه بچگان کُشته دیدند و خوار
 یکی طفلِ گریان بدان جای بر به یکباره زی او نهادند سر ۲۹۷
 بدان تا مر او را ز هم بردند بوززند کینه، یکایک خورند
 زراتشتِ فرخ به امرِ خدای بزد اندر آن جایگه دست و پای
 زدش دستِ خود را بدان گرگ بر که می تاخن کردی از پیشتر ۳۰۰
 دهان بسته شد گرگ را در زمان به جان یافت زرتشتِ فرخ امان
 ددانِ دگر جمله گشتند کُند چو آهستگی بود بر گرگ تُند
 نبینی که چون شاه ترسان شود تن لشکر از بیم لرزان شود ۳۰۳
 چنان خواست یزدان که آن تفته دد بدو مهربان شد، نکوشید بد
 نشستی چو دایه به بالین او اگر چه دلی داشت پُر کین او

□

چنین کرد داند خدایِ بزرگ که مهر آرد از کین دژنده گرگ ۳۰۶
 پس آن بهتر آید که تو هر زمان نرائی بجز نام حق بر زبان

□

چو یک ساعت آن گرگِ بر بسته کام به بالینِ زرتشت کردش مُقام
 دو میشِ دوان آمد از کوهسار به نزدیکی آن معجزِ روزگار ۳۰۹
 پُر از شیر پستان به کامش درون نهادند بی رنگ و مکر و فسون



به یکجا که دیده‌ست با گرگ میش نشسته بسته ز کین کام خویش
 ۳۱۲ چو بخشایش پاک یزدان بود دم گرگ با میش یکسان بود



چو بخشید یزدان بر آن پاک جان نیامد ز گرگان مر او را زیان
 به نوبت بدادند شیرش تمام چنین از گه شام تا وقت بام
 ۳۱۵ چو خورشید رخشان برانداخت تاج پدید آمد از چشمه ساج عاج
 شده مادر از درد فرزندی زار دوان گشت بر دشت و بر کوهسار
 خروشان و جوشان به هر جایگاه همی جست نزدیک فرزندی راه
 ۳۱۸ ندانست خود کآن گرامی کجاست نه کس نزد او راه بنمود راست
 چو آن گرگ را دید بر کوه سر دوان شد به نزدیک او بیخبر
 گمان بُرد کآن گرگ فرزندی او بدردید و بُبرید پیوند او
 ۳۲۱ چو فرزندی را یافت آن پاک تن بسی کرد اندیشه با خویشتن
 همی گفت: «ای ایزد دادگر تو دادی مرا این گرامی پسر
 تو بودی نگهدار او از ددان رهایی ز تو یافت او از بدان
 ۳۲۴ گواهی دهم من که هستی یکی به دنیا و عقبی نه بر تو شکی
 پرستش تو را زبید اندر جهان چه در آشکار و چه اندر نهان»
 و از آنجای فرزندی را برگرفت سویی خانه شد مانده اندر شگفت
 ۳۲۷ عجب مانده از کار آن گرگ و میش کجا دید نزدیک فرزندی خویش
 خبر شد سویی جادوان یک سره که شد رسته از چنگ گرگان بَره
 ز راتشت را آوریدند باز ز نزدیک گرگان به اعزاز و ناز



۳۳۰ دگر ره یکی انجمن ساختند ز هر گونه‌یی مکر و فن ساختند
 بگفتند ک: «این کار شد خود دراز نبینیم این رنج را چاره‌ساز
 همان به که در کار او بنگریم و از این رنج روزی مگر برخورداریم»
 ۳۳۳ یکی مهتری بود بر جادوان بر تروش نام و بلای جهان
 بدیشان چنین گفت خود بر تروش: «مدارید چندین فغان و خروش

- که من کارِ زرتشت دانسته‌ام ز هر باب ز آنچه توانسته‌ام
 به تدبیرِ ما او نگردد تباه که یزدانش دارد ز هر بد نگاه ۳۳۶
 که را فرّ یزدانی آمد پدید بدان بسته باشد مر او را کلید
 بُرد بهمن او را به نزدِ خدای گُند آگه او را ز هر دو سرای
 ز پیغمبرانِ خدایِ جهان یکی او بود رهنمایِ جهان ۳۳۹
 پذیرند از او رشم و آیین او بماند ابد در جهان دینِ او
 یکی پادشاهی بود دادگر که او را گُند یآوری در هنر
 همی جادوان را شکسته گُند همه کام دیوان گسسته گُند ۳۴۲
 بپرسید بابِ زراتشت از اوی که: «چیزی که دانی مرا بازگوی
 چه بینی ز نیک و بد اندر سرش؟ چه آرد بر او بر همی اخترش؟
 همان خنده در وقتِ زادن چه بود؟ بگو گر زیانست و گر هست سود» ۳۴۵
 چنین داد پاسخ بر او برتروش که: «بیدار دل باش و باز آهوش
 شود پورِ تو در جهان سروری که چون او ندیده‌ست کس دیگری
 همی سعدِ گردون بدو ناظر است همی نیکوی نزدِ او حاضر است ۳۴۸
 به نیکی بود خلق را راهبر به فرمانِ دادارِ پیروزگر
 همه زند و وستا پدید آورد به گردِ جهان نام او گسترَد
 بدان را ز گیتی گُند جمله پست نه جادو بماند نه جادوپَرست ۳۵۱
 پذیرد از او شاه گشتاسپ دین بر او خواند از مهرِ دل آفرین»
 پدر چون بدانست اسرارِ او به دل شادمان گشت از کارِ او
 یکی پیر بود اندر آن روزگار خردمند و پاکیزه و هوشیار ۳۵۴
 مر آن پیر را نام برزین کروس بیامد به هنگامِ بانگِ خروس
 سوییِ خانه پورشسپِ گزین چنین گفت با وی که: «ای پاک دین
 زراتشت را آفتابِ سپهر مرا پرورانید باید به مهر ۳۵۷
 بدارمش همچون گرامی پسر چو نرگس نگه دارم از شور و شر
 به من ده تو فرزندِ شایسته را به من بسپُر آن جانِ بایسته را»
 پدر همچنان کرد و دادش بدوی برآسود یک چند از گفتگوی ۳۶۰
 برآمد زراتشت را هفت سال نگهدارِ او ایزد بی‌همال

که بادِ گزندِ بر او برنجست ز پستیاره دیو و جادو برست

□

۳۶۳ و آذ آن پس چو شد هفت ساله تمام ز یزدان همه کارِ او با نظام
 برتروش و دورانسرون آنگهی برفتند نزدیکِ او یک رهی
 بدان تا بر او جادویی ها کنند روانِ ورا زار و رسوا کنند
 ۳۶۶ در آن خانه کردند افسون بسی بترسید از آن جادوی هر کسی
 فزودند سهم و نمودند بیم دلِ قوم از آن بیم شد بر دو نیم
 از آن خانه مردم گریزان شدند و آذ آن هول چون بید لرزان شدند
 ۳۶۹ ز راتشت ز آوّل نترسید هیچ نه از جایِ خود هیچ کردی بسیج
 نترسید روشن روان در تنش از آن جادویی های پیرامنش
 نگهدار بودش خدایِ بزرگ ز نیرنگِ آن جادوانِ سترگ
 ۳۷۲ چو دیدند آن جادوانِ بدگهر که نیرنگِ ایشان بُد کارگر
 از آن خانه نومید بیرون شدند و آذ آن رنج او دل پُر از خون شدند

□

و آذ آن پس ز راتشت بیمار شد دلِ دوستان پُر ز تیمار شد
 ۳۷۵ خبر شد بر جادوانِ پلید که بیماری او را فرو خوابنید
 برتروش، آن مهترِ جادوان یکی جادوی ساخت اندر نهان
 ز هر گونه دارو فراز آورید مر آن را به آبِ منی پرورید
 ۳۷۸ بیاورد دارو بر زرتشت مر آن پاکدین را همی خواست کُشت
 بدو گفت: «دارو بپایذت خَوزد که تا رسته گردی از این رنج و درد».
 به امرِ خداوندِ پیروزگر بدانست زرتشتِ نیکوسیر
 ۳۸۱ که هست آن یکی دارویِ جانگزی نشایدش دادن به خَلقِ خدای
 ستد دارو از مَرَدِ ناپاکدین زد اندر زمان پیشِ او بر زمین
 بدو گفت ک: «آی دشمنِ خاکسار مرا دارویِ تو نیاید بکار
 ۳۸۴ تو این دارویی را که آورده ای به ناپاکِ آبیِ پرورده ای
 تو از جادوی هر چه دانی بکن که آن را به نزدیکِ من نیست بُن
 اگر تو دگرگونه سازی لباس چه باشد چو باشد دلم رهشناس

وَأَکَر تَو دِگَرگَونَه پَوشی سَلَب تَو رَا بَاز دَانَم مَن اِی پُر شَغَب ۳۸۷
 شَفایِ تَنِ مَن دَهد یک خدای کِه گیتی بَه فرمَانِ او شَد بَه پای
 خدَاوند کَاو رُوزی و جان دَهد غَم و دَرَد رَا زود دَرمَان دَهد»

□

دِگَر بارَه چَوَن جَادَوَانِ لَعین ز زَرَتشت گَشَتند اَندَوَهگین ۳۹۰
 اِگَر چَه بَر او حیلَه سَاز آمَدند بَه هَر گَونَه، نَومید بَاز آمَدند
 هَمه جَادوی بُد دَر آن رُوزگَار بَجز جَادویشَان نَبُد هِیچ کَار
 اَبَا جَادَوَان، دِیو نَپَاکدین نَشَستی و رَفَتی بَه رُوی زَمین ۳۹۳
 گَرفَتَه هَمه جَادوی رَا ز دِیو نَه آگَه ز دَادارِ کِیْهَان خَدیو
 سَتودند مَر دِیو نَپَاک رَا چَنان چَوَن کَنون اِیَزِد پَاک رَا
 هَمَان پُورَشسپ اَندر آن رُوزگَار بَر آن رَاه رَفَتی کِه بُوَد آشکَار ۳۹۶
 یَکی رُوز از آن جَادَوَان، چَند تَن کِه بَؤُودند مَهِتر دَر آن اَنجَمَن
 بَر تَروش و آن دِیو و دُورَانسَرُون کَسی کَاو بَه مَکَر و فِسون بُد فِزُون
 سَوی خَانَه خَویشتن بُرَدشَان گَرَانمایَه مَهِمانی کُردشَان ۳۹۹
 خُورَش هَايِ نِیکو بَیاورَدَه بُوَد بَدو دَر، تَکَلَف بَسی کُردَه بُوَد
 چَو پَر دَاختَه شَد ز کَارِ خُورَش یَکی مَجَلسی سَاخت اَندر خُورَش
 چَنین گَفت آَنگَاه بَه بَر تَروش: «تَو رَا هَست دَر جَادوی تِیز هُوش ۴۰۲
 یَکی خُوب شَایستَه نِیرَنگ سَاز کِه دَلشَاد گَرَدیم و گُردن فِرَاز
 تَو بَه دَانی اَمروز دَر سَاخَری کِه بَر سَاخَرَانِ جَهان مَهِتری»
 چَو بَشَنید زَرَتشت گَفتارِ بَاب بَگَفتَا: «مَگو گَفتَه نَاصَوَاب ۴۰۵
 چَه خَوَاهی بَه نِیرَنگ اِین جَادوی؟ بَر اِین رَاه بَی رَاه تَا کِی رُوی؟
 اِگَر جَز رِه رَاسَتی اَسَپَری سَرانجَام خُود رَا بَه دُوزخ بَری
 اِگَر جَز سَوی حَق بُوَد رَايِ تَو حَقِیقت بَه دُوزخ بُوَد جَايِ تَو ۴۰۸
 بَر آن رَاه رَو کَا یَزِد کُردگَار نَمایَد هَمی خَلَق رَا آشکَار
 ز نِیرَنگِ جَادو تَو بَی حَاصِلی ز کَارِ خَدَايِ جَهان غَا فِلی
 سَرانجَام جَادو بَه دُوزخ بُوَد هَمَان حَاصِلش آه و آوَح بُوَد ۴۱۱
 بَه زَرَتشت گَفت آَنگَهی بَر تَروش: «چَرَا فَضَلَه گُویی، نَباشی خُمُوش؟»

که باشی تو آخر که در پیش من بدینسان همی گفت یاری سخن؟
 ۴۱۴ مگر نیستی آگه از کار من؟ همی بشکنی تیز بازار من
 ز جمله بزرگان روی زمین نیارد کسی گفت پیشم چنین
 همی بایدت تا بدین شهر در به زشتی برآرم ز نامت خبر
 ۴۱۷ گنم نزد خَلقان تو را بی فروغ ز کار تو گویم به هر کس دروغ
 ببردی همه آب و مقدار من تباهی فزودی تو در کار من
 تو را از همه خَلق گم باد نام مبیناد هرگز دلت هیچ کام
 ۴۲۰ بدو گفت زرتشت ک: «آی خاکسار نیاید دروغ تو بر من بکار
 اگر تو دروغی بگویی ز من فروغ تو کمتر شود ز انجمن
 ولیکن ز تو هرچ گویم همی بجز راستی می نجویم همی
 ۴۲۳ به حجت دل و پشت تو بشکنم و از این اسپ فرمان فرود افکنم
 نشانم تو را بر خر عاجزی و اگر چند دعوی کنی گریزی
 به فرمان دارنده دادگر گنم کار تو جمله زیر و زبر
 ۴۲۶ به بُرهان برآرم ز جانت دمار تنت را گنم خسته و خاکسار»
 همه جادوان خیره مانده از اوی بدان گونه سال و چنان گفت و گوی
 چو بشنید گفتار او بر تروش تو گفتی برفت از تنش عقل و هوش
 ۴۲۹ و از آنجا سویی خانه خویش رفت همان شب مر او را ز غم تب گرفت
 بداد اندر آن رنج و تیمار جان زن و کودکانش همه همچنان

□

چو شد پانزده ساله زرتشت پاک نیاسود یک ساعت از ترس و باک
 ۴۳۲ شب و روز در پیش داد آفرین نهاده سر خویشتن بر زمین
 نیستی دل اندر سرای سپنج تن از ترسکاری به تیمار و رنج
 بسی نیکوی کردش اندر جهان چه در آشکار و چه اندر نهان
 ۴۳۵ هر آنجا که بودی یکی بی سَلَب مر او را نهان باز کردی طلب
 بخواندی مر او را و کردی عزیز بدادی ز هر گونه بسیار چیز
 هر آنجا که بودی یکی مبتلا که بودی ز رنج و غم اندر بلا
 ۴۳۸ همش جامه دادی و هم خواسته بکردی همه کارش آراسته

جهان را و هرچ اندر او سر بسر نبودی به نزدیکی او بس خطر
 بجز طاعتِ ایزدِ کردگار نبودی ورا در شب و روز کار
 بگسترده نام نکودر جهان به نزدِ مهان و به نزدِ کهان ۴۴۱

□

مر آن را که این راه و آیین بود چنان دان که او پاک بهدین بود
 هر آن دل که با ترسکاری بود ز دوزخ ورا رستگاری بود

رَفْتَنِ زَرَاتَشْت به هَمپُرسِگی یزدان

- ۴۴۴ چو سی سال بگذشت بر کارِ او
دلش سويِ ایرانزمین رای کرد
همیدون زنانی که خویشان بُدند
در آن راه همراهِ ایشان بُدند
- ۴۴۷ چو با همراهِان نزدِ دریا رسید
زراتشت را دل پیِ آن زنان
همی خواست زآن جا بیاید گذر
بدان جایگه ماند چون غمگنان
- ۴۵۰ ولیکن زمردان همی رشک خوژد
نشاید زنان را برهنه شدن
بنالید بر قادرِ کردگار
که آرد زنان را بدان راه بر
- ۴۵۳ چو از دل بنالید با ترس و باک
بیامد زراتشت و رَفَت اندر آب
بدان آبِ دریا همی تاختند
بخاصه به نزدِ غریب انجمن
- ۴۵۶ چو گشتی رود اندر آبِ روان
تو گفתי بر آن آب پل بسته بُود
سفندارمذ ماه رَفته تمام
بدان قوم فرمود کردن شتاب
- ۴۵۹ در این روز زرتشتِ پاکیزه دین
یکی جشن بود اندر آن روزگار
سراسر بدان جشنگاه آمدند
ابی آنکه جامه ز تن آختند
- ۴۶۲ بدان جشنگه خواست شد زارتشت
شب تیره تنها بر آن ره بخُفت
ولیکن روان با خِرَد داشت جُفت
برفتند بر آبِ دریا چنان
- به روزی که خوانی انیرانش نام
درآمد سويِ حدِّ ایرانزمین
بزرگانِ کشور فزون از شمار
بر آن پل گذر کرد زرتشت زود
- ز شادی و رامش به راه آمدند
درآمد شب و شمع گیتی بکُشت
ولیکن روان با خِرَد داشت جُفت
برفتند بر آبِ دریا چنان



به خواب اندرون دید کآز باختر یکی لشکر گشنِ بسیار مر
 مر او را پذیره به راه آمدند به نزدیکِ او کینه‌خواه آمدند ۴۶۵
 گرفته ز هر جانبی راه را ب بسته ز هر سو گذرگاه را
 بدانجا زراتشت چون بنگرید یکی لشکر دیگر آمد پدید
 همی تاختند از سویی نیمروز همه جنگ ساز و همه کینه‌توز ۴۶۸
 نهادند شمشیر در یکدگر هزیمت شد آن لشکر باختر
 چو زاین گونه یزدان نمودش به خواب نگه‌کن به تعبیر و پاسخ بیاب:
 «به تعبیر این خواب گفتش خبر چو نیکو نگه کرد تعبیرگر ۴۷۱
 که زرتشت چون نزد یزدان شود ز یزدان همه رازها بشنود
 دلش یابد از کارهاش آگهی بدانند ز اسرار دینِ بهی
 چو برگردد از پیش یزدان پاک از آن جای روشن بدین تیره‌خاک ۴۷۴
 بدان تا کنند دینِ به آشکار گلی راستی بشکفاند ز خار
 چو بایند از او دیو و جادو خبر به رزمش ببندند یکسر کمر
 بیایند نزدیکِ او تازیان چو شیرانِ پرخاش حمله‌کنان ۴۷۷
 از این کار میدیوّمه آگه شود بیاید به دینِ بهی بگروند
 چو عم را ببیند شود در زمان به دل مهربان و به جان شادمان
 پذیرد همانکه از او دینِ به و آزد آن پس بخوانند وستا و زند
 و آزد آن پس بخوانند وستا و زند شود آگه از رسم و آیینِ به ۴۸۰
 گر یزند دیوانِ پرخاشخوَر بر آن دیو جادو به بانگی بلند
 چو تعبیر این خواب را جست راه همه جادوانِ لعین سرسَر»
 از آنجا بیامد سویی جشنگاه ۴۸۳
 به شادی سویی معدنِ داد شد در این جشنگاه چو خرّم بهشت
 چو یک چند گه شاد و خرّم بگشت گذشت و جهان گشت همچون بهشت ۴۸۶
 چو یک نیمه از ماهِ اردیبهشت از آن پس از آن جشنگاه گشت باز
 به روزی که خوانی و را دی‌بهر بدانگه که خورشید بنمود چهر
 در آن وقت نزدیکِ دریا رسید یکی ژرف دریایِ بُن ناپدید ۴۸۹

به وستا درون نام او دایستی که قعرش نبوده‌ست هرگز تهی
 روایت چنین است از اصحابِ دهر که شد آبِ دریا اَبَر چار بهر
 ۴۹۲ به آب اندرون زفت زرتشتِ پاک نیامد دلش را از آن آب باک
 یکی بهره تا ساقِ زرتشت بود دگر بهره از زانوش برفزود
 سیم بهره شد تا میانِ تنش چهارم بیفزود تا گردنش
 ۴۹۵ تو از کارِ دادارِ پروردگار هر آنجت بگویم شگفتی مدار
 نشان است آن کَاندَر این نُه هزار شود تازه دین بهی چار بار
 از اوّل زراتشت اسفیتان ز حق دینِ به آورَد بی‌گمان
 ۴۹۸ دوم ره هُشیدر کُند دین قبول سیم بار ماه هُشیدر رسول
 چهارم چو ساسانِ نیکو سرشت جهان را کُند پاک همچون بهشت
 نمودش خداند و پیروزگر بدینسان که گفتم ز دریا گذر
 ۵۰۱ تنِ او از آن آب پاکیزه گشت ابی آنکه از رنج فرسوده گشت
 چو زری که آتش بهلایدش ز پالودگی قیمت افزایش
 سر و تن بشستش چو دل شسته بود میان را به فرمان کمر بسته بود
 ۵۰۴ چو آمازان ژرف دریا به خُشک ببوشید خوش بوی جامهٔ چو مُشک
 بیامد به زرتشتِ پاکیزه رای همان روز بهمن به امرِ خدای
 درخشنده از دُور مانندِ هور بپوشیده یک دست جامه ز نور
 ۵۰۷ به زرتشت گفتا که: «برگوی نام چه جویی ز دنیا چه داری تو کام؟»
 بدو گفت زرتشت که: «آی نیک‌رای نجویم همی جز رضای خدای
 مُرادم همه سویی فرمانِ اوست از آیرا که هر دو جهان زانِ اوست
 ۵۱۰ بجز راستی می‌نجوید دلم به گردِ کژی می‌نبوید دلم
 اگر امرِ یزدان بجای آورم همه کام دل زیرِ پای آورم
 ولیکن گمانم که هستی مرا به نیکی تو ای پاک‌تن رهنما»
 ۵۱۳ چو بشنید بهمن فرشته از او سخن‌های در خورَد، گفتا بدو
 که: «برخیز تا نزدِ یزدان شوی هر آنجت مُرادست از او بشنوی»
 همانکه زراتشت بر پای خاست چو بهمن نمودش بدو را و راست
 ۵۱۶ به زرتشت گفتا که: «دو چشم خویش فراگیر یک لحظه‌ی، رو ز پیش»

تو گفתי که مرغی مر او را ز جای ربوده‌ست و بُرده‌ست پیشِ خدای
 چو بگشاد زرتشت مر چشم را به مینو تنِ خویش دیدش فرا
 از اوّل به یک انجمن بنگرید که از نورشان سایه خویش دید ۵۱۹
 میانِ وی و انجمن بیست و چار قدم بود، بشنو سخن گوش دار
 یکی انجمن دیگر از پاک نور پرستار ایشان در آن خُلد حور
 بیامد فرشته بسی در زمان به دیدار او یک به یک شادمان ۵۲۲
 بپرسید هر یک زراتشت را نمایان به یکدیگر انگشت را
 همی رفت تا نزد یزدانِ پاک به دل شادمان و به تن ترسناک
 بدانگه که شد نزد یزدان فراز همی کرد در خورِ قدرش نماز ۵۲۵
 و از آن پس که راه نیایش گرفت سخن‌ها ز دادار پرسش گرفت

□

از اوّل بپرسید ک: «آندر زمین کدام است از بندگان بهترین؟»
 چنین داد پاسخ بدو یک خدای که جاوید بوده‌ست و باشد به جای ۵۲۸
 که: «بهتر کسی باشد اندر جهان که او راستی را ندارد نهران
 دگر آنکه با راستی راد گشت دل هر کس از رادیش شاد گشت
 به تن جز ره راستی نسپرد دو چشمش سویی کاستی ننگرد ۵۳۱
 سیم آنکه باشد دلش مهربان ابر چیزهایی که اندر جهان
 ابر آتش و آب و بر جانور چه از گوسفندان و از گاو و خر
 که از مهرشان بهره یابد روان ز دوزخ شود رسته تا جاودان ۵۳۴
 دگر آنچه باشد تو را سودمند چو رنجانی او را نیاید پسند
 دگر هر که اندر سرای سپنج از او هست بر بندگان ظلم و رنج
 به دوزخ بود جاودان جای او کاز این راه بیرون بود رای او ۵۳۷
 برون رفته باشد ز فرمان من بگو این سخن‌ها بدان انجمن»

□

بپرسید زرتشت بارِ دگر ز یزدان دارنده دادگر:
 «ز امشاسفندان که بگزیده‌تر به نزدیکی ایزد پسندیده‌تر ۵۴۰
 گند آگه از نام و دیدارشان همی بشنواند ز گفتارشان

هم از تیره آهرمن بدگنش
 ۵۴۳ هم از نیک و بد کارهای جهان
 دگر کار گردنده تیز رو
 دگر رازهایی که اندر نهفت
 ۵۴۶ چنین یافت پاسخ ز دادار خویش
 که: «نیکی نمودن مُراد من است
 نه کس را پسندم ز کردارِ بد
 ۵۴۹ نخواهم غم و درد و رنج و زیان
 بدی را بدان جز که از آهرمن
 همان بدگنش خیل آهرمن است
 ۵۵۲ به بیهوده بر من دروغی نهند
 به دوزخ سپارم روان و تنش
 پس آنگاه از عِلْم های برین
 ۵۵۵ ز راتشت را کرد یک یک مبین
 ز آغاز گیتی پدید آمدن
 هم از گردش چرخ بر آسمان
 ۵۵۸ هم آن حور عینان که اندر بهشت
 همان قد و بالای امشاسفند
 همان حور عین را که ایزد نوید
 ۵۶۱ نبودند کم بیش بر یکدگر
 خرامان یکایک چو سرو روان
 همان چهار اهرمن زشتکار
 ۵۶۴ همیدون ز پادافره باز داشت
 چو آهرمن از جای خود بنگرید
 به زرتشت گفتا: ک: «آز این دین پاک
 ۵۶۷ بیایی به گیتی ز من کام خویش
 چنین داد پاسخ که: «ای بد گهر
 که هرگز به نیکی نیارد مَنیش
 که در عاقبت چون بود حکم آن
 که هزمان پدید آورد راه نو؟»
 همی داشت در نزد یزدان بگفت
 جواب سخن ها و گفتارِ خویش
 بدی جستن از کردِ اهرمن است
 نخواهم که کس را بود کارِ بد
 که آید به خَلقی که اندر جهان
 که آن آید از دیو ناپاک تن
 به دوزخ مکافاتشان بر من است
 به بد کردنِ من گواهی دهند
 هر آن کس که خواند مرا بدگنش»
 هم از اولین و هم از آخرین
 ز اول جهان تا به روز پسین
 و از انجام پتیاره بیرون شدن
 هم از نیک و بد فعلی استارگان
 که از نور خالص روانشان سرشت
 بیاراسته همچو سرو بلند
 بداده ست و ما را بکرده ست امید
 چنان آفرید ایزد دادگر
 میان دل افروز و خرم چنان
 بدیدش در آن دوزخ تنگ و تار
 کسی را که بر نیک و بد تخم کاشت
 از آن قعر دوزخ فغان برکشید.
 جدا گن مرا و را بیفکن به خاک
 ببینی از این پس سرانجام خویش»
 سزاور تو هست نارِ سقر

سرای تو است این و مأوای تو هر آن کس که بگزیند او رای تو
چو توفیق یزدان بیایم تمام همه کارهایت کنم بی نظام» ۵۷۰

□

چو زرتشت بهدین پاکیزه رای دل آگاه تر شد ز کار خدای
از آن جایگه باز چون بنگرید یکی کوه از آتش فروزنده دید
چنین بود فرمان که آن پُر خرد بر آن آتش تیز هم بگذرد ۵۷۳
بر آن تفته آتش چو کوهی بلند گذر کرد نامد تنش را گزند
و از آن پس به فرمان پروردگار نگر تا چه پیش آمدش، گوش دار
دگر ره بسی زوی بگداختند بر آن سینه سیمگون تاختند ۵۷۶
یکی موی از اندام وی کم نشد تنی نازکش جای مرهم نشد
دگر باره شکمش بشکافتند کشیدند هرچ اندر او یافتند
نهادند بار دگر باز جای چنان شد کجا بُد به امر خدای ۵۷۹

□

کسی را که یزدان بود پشت او چو آهن بود موم در مشت او
ز آب و ز آتش تنش را چه پاک چو باشد نگهدار یزدان پاک

□

به زرتشت گفت آنگهی دادگر: «بر آن کوه آتش که کردی گذر ۵۸۲
شکم را که دیدی دریده چنان برون کرده ز افراز خون روان
به مردم بباید گفتن همه که تو چون شبانی و ایشان رمه
بگویی هر آن کآو به دین بهی نیاید، گراید سویی گمرهی ۵۸۵
ز فرمان اهریمن بدگنش بریزند از آنگونه خون از تنش
بسوزند تن را نیارند هشت روانش نیابد خوشی در بهشت
چو دل را بگرداند از دین پاک برآرد تنی خویشتن را هلاک ۵۸۸
سدیگر گدازیده آن زوی آب که بر سینه بفسرد چون یخ بر آب
زیانی نیامد از او بر سرت یکی موی کمتر نشد بر برت
یکی قوم از این دین بتابند سر به فرمان اهرمن چاره گر ۵۹۱
از آن پس چو دین بهی در جهان شود آشکارا و دیوان نهان

پس آنگه به پیکار ایشان میان ببندد یکی موبد موبدان
 ۵۹۴ دل مردم اندر گمانی بود پس آن روی را یخ نشانی بود
 بیاید اذرباد مهراسفند دهد هر کسی را ز هر گونه پند
 پس آن روی را بر تن خویشتن بریزد نیاید زیانی به تن
 ۵۹۷ چو مردم ز کردار او بنگرند شک و شبهه از جان و دل برگند
 بپیچند از آن کژی و کاستی بدانند هر کس ره راستی»

□

دگر باره پرسید زرتشت باز ز دارنده خَلق و دانای راز
 ۶۰۰ ز کار پرستندگان و ردان هم از کار بیدار دل موبدان:
 «کسی کاو به پشت نیایش کند چه گوید؟ چگونه ستایش کند؟
 چو خواهد که خواند یکی آفرین کدامین عبادت کند مرد دین؟
 ۶۰۳ کدامین بود قبله بر روی او؟ یکی پاسخ این بنده را بازگو»
 خداوند روزی ده بی نیاز چنین داد پاسخ به زرتشت باز
 که: «آگاه کن خَلق را در جهان که تا بنگرند آشکار و نهان
 ۶۰۶ به چیزی که رخشنده و روشنست بدانند گان فرّ و نور منست
 ز راه پرستیدنم نگذرند چو رخ را سویی روشنی آورند
 چو بر پای دارند فرمان من از ایشان گریزان شود اهرمن
 ۶۰۹ به از روشنی نیست اندر جهان به نزد کهان و به نزد مهان
 ز نور آفریدیم حور و نعیم ز ظلمت پدیدار شد پس جحیم
 هر آنجا که باشی به هر دو سرای ز نورم نبینی تو پردخته جای
 ۶۱۲ هر آنجا که پیدا شود نور پاک نیارد بدو تیرگی کرد خاک
 همه روز و شب مشفق و مهربان از او هر چه بینی تو اندر جهان»
 پس آنگه پیاموخت وستا و زند ز راتشت را کسردگار بلند
 ۶۱۵ بدو گفت د: «آین پیش گشتاسپ شاه بخوان تا بیاید بدین دستگاه
 به نیکی بگو تا بدانند مرا به بیدادگر کس نخواند مرا
 نگه دار پسند مرا سربسر یکایک به گشتاسپ شه، تاجور
 ۶۱۸ همه موبدان را خبر کن ز من که دوری کنند از ره اهرمن

همیدون بگو خَلق را در جهان که باشند از دیو و جادو نهان»
 ز هر گونه گفتار چون گفته شد زراتشت بهدین برآشفته شد
 بیفزود در آفرین خدای که نیکی دهش بود و نیکی‌نمای ۶۲۱



چو زرتشت از پیش یزدان به ناز به کام و مُراد دلش گشت باز
 پذیره شدش بهمن امشاسفند کجا بود سالار بر گوسفند
 بدو گفت ک: «این گوسفندان همه سپردم به تو هر کجا بُد رَمه ۶۲۴
 بگو تا بر موبدان و ردان بدان تا بکوشند با بخردان
 به نیکو نگهداشتن گوسفند که گیتی از ایشان بود سودمند
 به کُشتن نیارد کسی گوَدَره نه آن گوسفندی که باشد بره ۶۲۷
 همان کُشتن گوسفند جوان کاز او سودمندی بود در جهان
 پسند نه باشد به نزد خدای کاز این گونه بکشد کسی چارپای
 همیدون نشاید به اسراف کُشت بگو این سخن را دُرست و دُرشت ۶۳۰
 نکو باید این چارپا داشتن پس آنگه از او بهره برداشتن
 ز من چون شنیدی سخن‌های پند که هستم نگهدار این گوسفند
 همه گوسفند جهان سربرس پذیرتم از ایزد دادگر ۶۳۳
 بدینسان که گفتم ز من درپذیر بگو این سخن‌ها به بُرنا و پیر
 به بی‌زینهاران نشاید سپرد نباید که داری تو این کار خُرد
 بگفتم یکایک همه کار خویش از آن پس تو دانی و دادار خویش» ۶۳۶



چو پذیرفت زرتشت ز امشاسفند که همت کُند از پی گوسفند
 به پیش آمدش فرخ اردیبهشت بدانگه که همراه ز او درگذشت
 به زرتشت گفتا که: «ای پاک تن پذیرفته ایزد ذوالمِتن ۶۳۹
 پیامی بر از من به گشتاسپ‌شاه بگو کای خداوند دیهیم و گاه
 سپردم به تو کار هر آذری کجا زان ببینی به هر کشوری
 بفرمای تا خوب دارندشان خورش‌های درخوزد سازندشان ۶۴۲
 نکوشند در کُشتن آذران به آب لطیف و به خاکِ گران

بفرمای با موبدان و ردان ۶۴۵ میان را ببندند و کوشش کنند
 بدان پاک پاکیزه دل هربدان به هر شهر بنهند آتشکده
 همه آذران را پرستش کنند چو مأواگهش را پدید آورند
 فراموش مکن رسم‌های سده ۶۴۸ که تا کار او را بود برگ و ساز
 بر او بر بسی وقف‌ها گسترند که آن نور از نورهای خداست
 بگیرند این گفته ما مجاز چه بینی از او خوبتر در جهان
 که آن گونه رخشان به پیش شماست ۶۵۱ بود مردمان جمله ز او ناگزیر
 بفرمای هر کس ببندد میان نخواست ز مردم بجز هیزمی
 بدو حاجت‌مند بُرنا و پیر تنش چون ز هیزم توانگر بود
 نجوید دگر گونه بیش و کمی ۶۵۴ ز مرگ و ز پیری نترسد تنش
 به هر ساعتی او جوانتر شود چو هیزم نهادی به پیرامنش
 معطر کند مر تو را در زمان چو خوشبو دهی بوی خوش بیگمان
 بین تا کدامین بود زاین دو روی چو ناخوش دهی ناخوش آرد ز بوی
 کند روشن این جان تاریکی تو ۶۵۷ بر د رنج سرما ز نزدیکی تو
 بدانسته باید تو را ارج او پس آن را که خود این بود ورج او
 سپردم به تو ای سرانجمن چنانچون سپرده‌ست ایزد به من
 تنی او به دوزخ گرفتار گشت ۶۶۰ بر آن دل که این پند ما خوار گشت
 بود جسته خوشنودی کردگار هر آن کس که بر پند ما کرد کار
 شنید این سخن‌ها، از او درگذشت چو زرتشت بهدین از اردیبهشت



۶۶۳ ننگه کرد شهریور امشاسفند به پیش آمدش با دلی پُر ز پند
 بدو گفت ک: «آی پاک پاکیزه رای شب و روز بر آفرین خدای
 چو رفتی به زیر از بلند آسمان پیامی بر از من سوی مردمان
 ۶۶۶ بگویی هر آن کس که دارد سلاح ز شمشیر و تیر و ز گرز و رماح
 که تا کار او دارد آراسته زدوده همه سال و پیراسته
 که جان بداندیش در پیش اوست چو بیند بدرخش ز اندوه پوست
 ۶۶۹ چو کار از سلاحش مهیا بود چو خورشید در رزم پیدا بود

نگهداشت باید به در جای خویش نباید سپردن به بدخواه خویش
 به دشمنّت دادن نشاید همی که پس کارّت آید، نباید همی
 به خَلقِ جهان بازگو این پیام از اوّل و آخر، همه را تمام» ۶۷۲

□

چو این پند زرتشت را بازگفت همان‌گه سفندارمذ پیش رفت
 چو نیکو نگه کرد زرتشت را بسی آفرین کرد هم پشت را
 بدو گفت ک: «آی مرد پاکیزه‌تن سخن‌ها ببايد شنیدن ز من ۶۷۵
 چنین است فرمان داد آفرین که پاکیزه دارند روی زمین
 ز خون و پلیدی و از مُردگان نباید که آلوده باشد جهان
 به جایی که نبود بر او کِشتزار نه آب روان را بر او برگذار ۶۷۸
 نسا و پلیدی بدانجا برند که مردم بر آن راه بر نگذرند
 چو آباد باشد به کِشت و به کار به مردم رسد سود از او بشمار
 به گیتی بود آن کسی بهترین که کوشد به آباد کرد زمین ۶۸۱
 چو بشنودی این پند را کار بند که پندی ست شایسته و سودمند»

□

چو زرتشت از آنجای برگاشت روی همانگاه خُرداد شد پیش اوی
 به زرتشت گفتا که: «ای پاک جان سپردم به تو آب‌های روان ۶۸۴
 هم از آبِ کاریز و هم آبِ رُود که آید پدید از فراز و فرود
 یکی از فرازِ سر کوهسار یکی از فرودِ چّه و جویبار
 همان آبِ خانی و کاریزها که آید سويِ کِشت و پالیزها ۶۸۷
 به خَلقِ جهان باز گویی کاز آب بود در تنِ همگنان زور و تاب
 از او زنده باشد تنِ جانور و از او تازه باشد همه بوم و بر
 از او دُور دارید مُردار را به بازی مدارید این کار را ۶۹۰
 میالای او را به خون و نسای که تا از تو خوشنود باشد خدای
 چو آلوده باشد ز خون خورَد تو فزاید به هر دو جهان دردِ تو
 هر آن خوردنی‌ات که آلوده گشت از او خوشی و طعم پالوده گشت ۶۹۳
 طعامی همه کس بدو پرورند و گر بایش نیز تنها خورند

چو پاکیزه باشد مر او را ممر بیابد گذار و نیارد خطر
۶۹۶ چنین نعمتی پاک و پاکیزه دار به خاصه که فرمان دهد کردگار»

□

چو گرفتار خُردادش آمد به سر همانگاه امرداد شد پیشتر
سخن گفت درباره رُستنی که زرتشت گوید ابا هرتنی:
۶۹۹ «نباید به بیداد کردن تباه به بیهوده برکندن از جایگاه
کاز او راحتِ مردم و چارپاست تبه کردن او را نه راهِ خداست»

□

پس آنگه ز هر گونه‌یی پند داد زراثشت را از ره دیمن و داد:
۷۰۲ «بفرمای -» گفتا که «- تا موبدان بگردند یک چند گرد جهان
به مردم از این در خبر گسترند که تا جز ره راستی نسپرنند
به هر جای برپای گُن زیرکی که داند سخن گفت با هر یکی
۷۰۵ چو گردد ره داد و دین آشکار نماند به گیتی ز بیداد کار
بخوانند و ستا، نیایش کنند به دادارِ گیتی ستایش کنند
به نیکی بدارند گیتی به پای بماند ز تو نامِ نیکی به جای
۷۰۸ ببندند هر کس به کُستی میان که کُستیست مر دینِ به را نشان
بکشند تا گوهران هر چهار بدارند پاکیزه و بی غبار
ز بادِ لطیف و ز آبِ روان ز رخشنده آتش، ز خاکِ گران
۷۱۱ کاز این چار گوهر تنِ جانور سرشتهست دادارِ پیروزگر
همان به که پاکیزه دارندشان ز انعام ایزد شمارندشان»
چو بشنید زرتشت هر گونه راز از آن جایگاه شادمان گشت باز

□

۷۱۴ ز نیکی دهش یافته کام و نام سویی گیتی آمد به دل شادکام
همه جادوان آگهی یافتند به پیکارِ زرتشت بشتافتند
همه نَرّه دیوانِ ناپاک‌وار ابا لشکرِ سهمگین، بشمار
۷۱۷ چو دیدند مرفرِ زرتشت را به دندان گرفتند انگشت را
پس آنگه سر جادوانِ لعین همان مهترِ دیوِ ناپاک‌دین

به زرتشت گفتند: «وستا و زند بداری نهفته تو ای ارجمند
 که بر ما روا نیست افسوس تو همان تُنبل و زَرَق و ناموس تو ۷۲۰
 چو نیکو بدانی و آگه شوی نیاری بر جادوان جادوی
 از آن بدسگالان چو زرتشت پاک شنید این سخن شد لبش خنده‌ناک
 همانکه یکی در ز وستا و زند بخواند و برآورد بانگ بلند ۷۲۳
 چو دیوان شنیدند گفتار او رمیدند یکسر ز پیکار او
 به زیر زمین جمله پنهان شدند همه جادوان زار و لرزان شدند
 یکی بهره مُردند بر جایگاه دگر بهره گشتند زهارخواه ۷۲۶
 به توفیق یزدان پروردگار برآورد از آن دیو و جادو دمار



که را باور و پشت یزدان بود همه ساله با بخت خندان بود
 توکل به هر کار کن بر خدای کاز او پنهان نباشد تو را رهنمای ۷۲۹
 چو تکیه نه بر کردگار افگنی سر و گردن خویشان بشکنی

آمدنِ زراتشت به بلخ به نزدیکِ گشتاسپ شاه

چو زرتشتِ پاکیزه و پاک‌تن ظفر یافت بر لشکرِ اهرمن
 ۷۳۲ همه جادوان را نگونسار کرد همان دیوِ ناپاک را خوار کرد
 از آنجا سویی بلخ برداشت راه ابر عزمِ درگاهِ گشتاسپ شاه
 به وقتِ همایون بدانجا رسید زمانی به درگاهِ شاه آرمید
 ۷۳۵ بسی نامِ یزدان بخواند از نخست پس آنگه به نزدیکِ شه راه جُست
 خرامان بیامد سویی بارگاه نگه کرد در شاه و دیهیم و گاه
 از اولِ دو صف دید از مهتران به پا ایستاده کمر بر میان
 ۷۳۸ بزرگانِ ایران و هر کشوری کجا مهتری بود یا سروری
 تو گفתי از ایشان در آن بارگاه درخشد همی زُهره و مهر و ماه
 و آفرانِ ایشان نشسته دو صف همه فیلسوفانِ عزّ و شرف
 ۷۴۱ دو صفِ مرد بودند با دستگاه نشسته ابرِ تختِ گشتاسپ شاه
 پسید آمده پایه هر یکی اگر بیش دانش و گرانندی
 مُحاکا بکردند با یکدگر به پیشِ شهنشاهِ فیروزگر
 ۷۴۴ مر آن را که دانش بُدی بیشتر به نزدیکِ شه پایگه پیشتر
 نشسته شهنشاه بر تختِ عاج به سر بر نهاده ز پیروزه تاج

□

بیامد زراتشتِ فرخنده نام یکی آفرین کرد بر شه تمام
 ۷۴۷ چو بشنید گشتاسپ گفتارِ اوی شد آگاه از قدر و مقدارِ اوی
 بهرسید وی را و نیکو نواخت همی خواستش با حکیمانِ نشاخت
 بفرمود کُرسی زر آرند پیش نهاد از میانِ دو صف پیشِ خویش

- زراتشت را گفت: «بر وی نشین
 چو بنشست زرتشت در پیشِ صف
 به ترتیب با آن کسی کاز نخُست
 مُحاکا بکردند با یکدگر
 یکی دیگر از جانبِ دستِ راست
 فگندند ناکام هر دو سپَر
 بدینسان یکی دیگر آغاز کرد
 بسی گفت و آخر خروجی نکرد
 نگهداشت ترتیب بر چپ و راست
 هر آن کس که او گردن افراختی
 سدیگر برفت و چهارم ز پس
 چو گشتند عاجز همه، جایگاه
 همی کرد گشتاسپ در وی نظر
 از این گونه بر سی کس از دستِ راست
 همه فیلسوفان بمانده شگفت
 همی هر کسی اندِه خویش خُورد
 شهنشاه زرتشت را پیش خواند
 بپرسید از او چند گونه سخن
 به واجب همه پاسخش یاد کرد
 به نزدیکِ خویشش مر آن شهریار
 همه فیلسوفان شده تنگدل
 برفتند تا بامدادان پگاه
 ابا مَرِدِ دینی مُحاکا کُنند
 نَه آگاه بودند از کارِ اوی
 برفتند آن شب نخفتند هیچ ۷۷۴
 زراتشتِ صافی دل و پاک تن
 همه کارِ او خود طرازیده بُود
 بیاور ز عِلْمی که داری دفین» ۷۵۰
 برآورد دُرّ ثَمین از صدف
 فرا پیشِ او شد سخن بازجُست
 زراتشت را بُود فتح و ظفر ۷۵۳
 مناظر بشد آبرویش بکاست
 نشاندند زرتشت را بر زَبَر
 سرِ عِلْم‌هایِ کهن باز کرد ۷۵۶
 سرانجام بی‌کام شد در نَبَرِد
 ز هر یک امیداشتی بازخواست
 سپَر را به ناکام انداختی ۷۵۹
 ز پَنجم بَبَرِید گویی نَفَس
 به زرتشت دادند در پیشگاه
 بمانده به گفتارِ او پُر عِبَر ۷۶۲
 سبق بُرد و آمد همه کارِ راست
 همه دل شکسته شده در نهفت
 چو دیدند هنگامِ ننگ و نَبَرِد ۷۶۵
 مر او را به نزدیکِ خود برنشاند
 ز اخبار و از عِلْم‌هایِ کهن
 شهنشاه را سخت دلشاد کرد ۷۶۸
 زراتشت را خانه داد استوار
 به پیشِ شهنشاه گشته خجل
 بیایند بارِ دگر پیشِ شاه ۷۷۱
 مر او را بر شاه رسوا کنند
 که ایزد کُشد تیز بازارِ اوی
 بکردند هر کس به نوعی بسیج
 سویی خانه رفت از برِ انجمن
 هر آنچس بپایزش سازیده بُود

۷۷۷ بسی شکر کرد از خدای جهان که او را ظفر داد بر دشمنان
ز طاعت نیاسود تا بامداد همه شب ز ایزد همیکرد یاد



دگر روز چون گنبد نیل فام برون آختش تیغ تیز از نیام
۷۸۰ حکیمان بر تخت شاه آمدند ابر عادت خویش صف بر زدند
بیامد زراتشت پاکیزه رای فرستاده ایزد رهنمای
بگفتند بسیار با یکدگر سرانجام زرتشت شد کام‌ور
۷۸۳ چو کام حکیمان فرو بسته شد ز تیمار و غم جانسان خسته شد
همی گفت هر کس که: «این مرد کیست؟» ندانست کآن قدرت ایزدیست
زراتشت مانند شیر عرین که پیش دادن برجهد از کمین
۷۸۶ حکیمان بسان دد پُر خطر زراتشت مانند شیر نر
زبانی بر آهخته چون تیغ تیز فگنده در این انجمن رستخیز
ز علمی که برخواند مرد پلّیل نمودی بر آن گفته بر صد دلیل
۷۸۹ شهشه زراتشت را پایگاه برافزود و آوزد نزدیک گاه
بپرسید از نام و از کُنیتش هم از شهر و از اصل و از نسبتش
زراتشت بر گفت نام و نسب همیدون ز شهر و ز اصل و حسب
۷۹۲ به شه گفت: «فردا به هرمزد روز چو پیدا شود شمع گیتی فروز
بفرمای تا مهتران سپاه بیایند یکسر بدین بارگاه
همه فیلسوفان بیایند جمع و آزا این سرفرازی ببرند طمع
۷۹۵ چو این دیگران را که جوشیده‌اند که با من به دانش بکوشیده‌اند
پدید آورم یک به یک را جواب ز هر گونه دانش ز روی صواب
پس آنکه بگویم ز دعوی خویش پیامی که دارم بیارم به پیش»
۷۹۸ چو گشتاسپ شاه این سخن بشنود بدین گفته‌ها خوبتر بگروید
بفرمود تا بامدادان پگاه بیایند هر کس بدان بارگاه
بدین شرط رفتند و آن پاک‌تن بیامد سوی خانه خویشان
۸۰۱ بسی شکر کرد از خدای جهان که هست آشکارا بر او بر نهان
همه شب به بالین نیاوزد سر نیایش همی کرد بر دادگر

وَأَزْ آن سَوِ حَکِیمَانِ گِشتاسپ شاه
 زبان‌ها پُر از غُلغُل و مشغله
 که: «بیگانه مَرَدی درآید ز در
 گندمان بدین‌گونه زیر و زبر
 نمانده‌ست ما را بر شاه آب
 برفته‌ست ما را بدینسان خطاب
 نباید که ناموسِ ما بشکند
 همه نامِ ما را به خاک افگند ۸۰۷
 دو بهره ز ما خوار و حیران شدند
 از آن پایه یکسر فرود آمدند
 چو فردا بیاید بدین بارگاه
 به نزدیکِ ما باشدش جایگاه
 پس آنکه چو ما یکدل و یکزبان
 نشینیم در پیشِ شاهِ جهان ۸۱۰
 سخن‌هایِ او را همه رد کنیم
 مگر تیز بازار او بشکنیم»
 بدین شرط هر یک سَوِی خانه رفت
 وَاَزْ اندیشه یکتن در آن شب نخفت



سِیمِ روز چون چهرهٔ خویش مهر
 نمود آن شهِ اخترانِ سپهر ۸۱۳
 بیامد به درگاهِ گشتاسپ شاه
 کسی کَاو خِرَد داشت هم دستگاه
 حکیمان سَوِی بارگاه آمدند
 همه یکدل و کینه‌خواه آمدند
 بزرگانِ لشکر چو آنجا شدند
 به پیشِ شهنشاه در صف زدند ۸۱۶
 بیامد ز راتشتِ فرخنده‌فال
 بدان بارگاهِ شهِ بی‌همال
 جوابِ حکیمانِ شه باز داد
 به هر فصل در هر سخن داد داد
 اگر چه زمانی فشردند پای
 به ناکام یکسر سپردند جای ۸۱۹
 وگر چند بستند بر هم زره
 زره هم بدزدید و بند و گره
 وگر چند تدبیرها ساختند
 همه جایِ خود را بهرداختند



ز باطل چه خیزد بود پشت حق
 همیشه بَرَد صاحبِ حق سبق ۸۲۲
 چو از فیلسوفان نماند هیچ کس
 که یارد زدن پیشِ او در نفس
 ز بالای هر کس به نزدیکِ شاه
 ز راتشت بنشست با قدر و جاه
 بگشتاسپ گفت: «ای جهان کدخدای
 رسولم به نزدیکِ تو از خدای ۸۲۵
 خدایی که هفت آسمان و زمین
 به فرمانِ او شد سراسر معین
 پدید آوریده‌ست استارگان
 بدین گونه در پیشِ نظارگان

- ۸۲۸ خدایی که جان داد و روزی دهد
 خدایی که بر ملک و تخت و کلاه
 تو را از عدم در وجود آورید
 ۸۳۱ که بر بندگان جمله فرمان دهی
 بگفت این و از کیسه وستا و زند
 بدو گفت ک: «آیزد به من داده است
 ۸۳۴ بدان تا بدین گفته بندید کار
 مرا این را بود نام وستا و زند
 اگر سوي فرمان بود رای تو
 ۸۳۷ چنان چون ز دنیا دلت گشت شاد
 وگر سوي فرمان نیاری سرت
 شود از تو آورده دادار تو
 ۸۴۰ سرانجام از اینجا به دوزخ شوی
 مکن هیچ بر گفته دیو کار
 بدو گفت گشتاسپ، شاه جهان
 ۸۴۳ اگر زآنکه بُرهانت باشد درست
 جهان را ز فرمانت آگه گنم
 بدو گفت زرتشت: «بُرهان من
 ۸۴۶ مرا گفته ایزد بی نیاز
 نبینی از این پس ز دیو لعین
 از این نسامه کآوردهام در جهان
 ۸۴۹ چو نیکو بدانی تو وستا و زند
 تو را پند و بُرهان بس است این کتاب
 بدانی بدو را ز هر دو جهان
 ۸۵۲ بیایی بدو در ره راستی
 بدانی کاز این گونه اندر جهان
 به زرتشت گفت آن شه پاک تن
 ابی آنکه بر بنده مئت نهد
 تو را داد بی درد سر دستگاه
 به فرمان او کازت اینجا رسید
 شده شهریاران به پیش رهی»
 برآورد پیش شه ارجمند
 به نزد توام او فرستاده است
 به فرمان دادار پروردگار
 بیاموز و فرمان او کار بند
 به خلد برین است مأوای تو
 به عقبی بنازد روانت ز داد
 به خاک اندر آری سر و افسرت
 شکسته کند تیز بازار تو
 اگر پند داد آفرین نشنوی
 از این پس به گفتار من گوش دار»
 که: «بُرهان چه داری بیار این زمان
 مرا واجب آید بدو کار بست
 ز تو دست بیداد کوتاه گنم»
 بس است اینکه آوزد فرمان من
 بود حجت ای شاه گردن فراز
 یکی آشکارا به روی زمین
 شود دیو و جادو سراسر نهان
 نباشد حاجت به بُرهان و پند
 که آوردهام نزد تو بی حجاب
 ببینی در او گردش آسمان
 نیاری سرت را سوي کاستی
 نگفته است کس آشکار و نهان»
 ک: «از این زند و وستا بخوان پیش من»

چو زرتشت برخواند فصلی تمام گزارش بدو کرد اندر کلام ۸۵۵
چو بشنید گشتاسپ و ستا و زند نیامد در آن ساعت او را پسند
دلش گر نپذیرفت معذور بود ازیرا که زان پایگاه دُور بود



نبینی کاز این کودکی بیخبر به یک مایه باشند سنگ و گهر ۸۵۸
چو گردد بزرگ او بداند ز کار به جانِ خود آن را که کرده‌ست خوار
همیدون به نزدیکی نادان چه قدر ز علمی که خوانند اصحابِ صدر
چنین بود کارِ زراتشت و شاه چو مایه نبودش بدان جایگاه ۸۶۱
چو یک‌روز از آن دانش آگاه گشت که شاه آن سخن را هواخواه گشت



به زرتشت گفت آن شه بافرین خداوندِ دیهم و تخت و نگین
که: «دعوی که کردی تو بر ما رواست ولیکن نیاید به تعجیلِ راست ۸۶۴
که تا من بدین کار به بنگرم ز هر گونه اندیشه پیش آورم
بخوانم من آن زند را روز چند بدانم که چون است گفتار و پند
بخوادم ز دعویّت معنی نخست که دعوی به معنی بیاید دُرست ۸۶۷
گزاره نگیرم بر این گونه کار پذیرم چو گردد مرا آشکار
تو بر عادتِ خویش هر بامداد بدین بارگاه آی و دل دار شاد
هر آنکه که آیی گشاده‌ست راه هر آنچت بیاید بگو و بخواه» ۸۷۰
زراتشت گفتا که: «شاهِ رواست بکن آنچه در دل مُراد و هواست
اگر حجتی خواست خواهی زمان پذیرم بدان تا شوی بیگمان»
بگفت این و برخاست از جایگاه بدان خانه آمد که فرمود شاه ۸۷۳
حکیمانِ گشتاسپ بیرون شدند از اندوه و غم دل پُر از خون شدند
ز کارِ زراتشت مانده عَجَب به دندان گزیدند انگشت و لب
نه با کوششِ او بُدند تاب‌دار نه نزدیکیِ شاهِ جهان آبدار ۸۷۶
چو دیدند بُرهانِ پیغمبری بریدند طمع از همه ساحری



چو گفتارِ زرتشت دریافتند به تدبیرِ کُشتنش بشتافتند

۸۷۹ ز هر گونه کردند اندیشه‌ها و آ‌ز این کار گفتند کم بیش‌ها
 دو کس ز آن حکیمانِ هُشیارتر دو از فیلسوفانِ بیدارتر
 چو گشتند یک با دگر حیل‌ساز به آخر یکی حیل‌ه جُستند باز
 ۸۸۲ که پنهان برآرند در خانِ او ز چیزی که گیرد خطر جانِ او
 مر او را بدان چیز رسوا کنند پس آنگه به یکبار غوغا کنند
 و آ‌ز آن قوم ناپاکِ بیدادگر ز راتشتِ پاکیزه دل بی‌خبر
 ۸۸۵ هر آنگاه ک‌از خانه بیرون شدی که نزدیکی گشتا سپ‌شاه آمدی
 نهادی کلیدِ درِ خانِ شاه همانجا به نزدیکی دربانِ شاه
 حکیمان از آن کار آگه شدند به نزدیکی دربانِ شاه آمدند
 ۸۸۸ بدادند چیزی به مَرِدِ پلید که تا داد پنهان بدیشان کلید
 ب‌جُستند آن فیلسوفانِ نهان ز چیزی که ناپاکتر در جهان
 ز خون و پلیدی و موی و نسا همیدون سر گُریه و سگ جُدا
 ۸۹۱ همان استخوان‌های ک‌از مردگان به جایی که دریافتند آن زمان
 ببرند یکسر سویی خانِ او بدینگونه دیدند در مانِ او
 نهادند در بالش و کیسها بکردند زینگونه تلبیسها
 ۸۹۴ دگر باره بستند در باز جای کلیدش به دربانِ نا پارسای
 سپردند و دادند با او قرار که هرگز نگرداند این آشکار



و آ‌ز آنجا سویی بارگاه آمدند به نزدیکی تختِ شاه آمدند
 ۸۹۷ نشسته ز راتشت و گشتا سپ‌شاه همی‌کرد در زند و وستا نگاه
 عجب مانده در خطّ و گفتارِ او ز جان گشته ب‌ودش خریدارِ او
 حکیمان بگفتند ک: «آی شهریار تنِ خویشتن بیش رنجه مدار
 ۹۰۰ که این زند و وستا همه جادویست ندانی تو شاها که این مَرِد کیست
 همی‌خواهد این مَرِدِ جادو پرست که آرد مگر مر تو را زیر دست
 به نیرنگ و افسون تو را نرم کرد دلت را به گفتارِ خود گرم کرد
 ۹۰۳ همه شب همی جادوی‌ها کُند بکوشد که نام تو را بفگند
 تو را چون حقیقت به دست آ‌ورد بسی شور و شر در جهان گسترَد

تو شاهی و ما بندگانِ توایم قدیمی همه خاصگانِ توایم
 به گفتارِ این مرد غرّه مباش مکن جادوان را در آفاق فاش ۹۰۶
 مشو تا توانی خریدارِ اوی که آگه نه‌ای تو ز اسرارِ اوی
 که فردا پشیمانی آید تو را به دل رنج و اندّه فزاید تو را
 جهانی ز عدلِ تو آراسته‌ست گرفته‌ست آرام و برخاسته‌ست ۹۰۹
 به گفتارِ این مردِ ناپاک‌وار میفکن تو در شورش و اضطراب
 بگفتیم ما آنچه دانیم راست از این پس تو شاهی و فرمان تو راست
 چو بشنید گشتاسپ گفتارها همی‌کرد اندیشه در کارها ۹۱۲
 بفرمود تا خانه زرتشت بجویند و چیزی که آید به مُشت
 مر آن را به نزدیکی شاه آورند بجویند یک یک نکو بنگرند
 زراتشت ایمن بُد از کارِ خویش از این در نیامدش تیمار پیش ۹۱۵
 نشانِ کلیدش به دربان نمود برفتند و بردند چیزی که بُود
 هم از چیزهایی که بُد خوردنی هم از جامه‌هایی که گستردنی
 همان کیسه دفتر و جامه‌دان ببرند نزدیکی شاه جهان ۹۱۸
 مر آن را بکردند زیر و زبر پدید آمد از گُربه و سگ دو سر
 همان ناخن و موی و هم استخوان که افتاده بُود از تنِ مردگان
 نهادند یکسر به نزدیکی شاه همی‌کرد هر کس بدو در نگاه ۹۲۱
 شهنشاه از آن کار خیره بماند حکیمانِ خود را همه پیش خواند
 مر آن چیزها را بدیشان نمود به دل مهر ایشان بسی بر فزود
 به دندان بخایید انگشت را به دشنام برخواند زرتشت را ۹۲۴
 که: «ای ریمِ جادوی پُر عوار بد اندیش و بد فعل و بد زینهار
 چه چیز است این زشت مُردارِ تو بجز جادوی نیست خود کارِ تو
 همه آلتِ جادوان است پاک ز یزدان نداری به دل ترس و باک» ۹۲۷
 زراتشت از آن کار خیره بماند دو چشمش ز مُردار تیره بماند
 به گشتاسپ گفت: «ای شه دادگر ندارم از این هیچگونه خبر
 نه آورده‌ام من نه فرموده‌ام نه هرگز بدین کوی در بوده‌ام ۹۳۰
 بخوانند دربانِ شه را مگر از این حال با شاه گوید خبر»

بخواندند و پرسید گشتاسپ از اوی
 ۹۳۳ که تا خود که زفته‌ست در خانِ اوی؟
 که: «تا بُرد زرتشت در خانه بار
 ز دربان چو او را دُرستی نمود
 ۹۳۶ به زرتشت گفت: «ای سگِ خاکسار
 عیان بینی این را که در پیشِ توس
 نیاورده باشد کس از آسمان
 ۹۳۹ همانکه بینداخت و ستا و زند
 بفرمود که «آین را به زندان بَرید
 که این نیست جز مهترِ جادوان
 ۹۴۲ همانکه مر او را به فرمانِ شاه
 بفرمود هر روز تا حاجبی
 مر او را به زندان موگُل بَوَد
 ۹۴۵ سه روز و سه شب بَوَد آن نیکنام
 و آَز آن پس یکی نان و یک کوزه آب
 زراتشت یک هفته بی هیچ جُرم
 به زندان بماند و همیخورد گرم

□

۹۴۸ ز راوی چنین است ما را خبر
 که گشتاسپ را، آن شه دادگر
 که بودی و را نام اسپ سیاه
 که آن اسپ را ماه و سال
 ۹۵۱ که او را گرانمایه‌تر داشتی
 به میدان به کردارِ کوه روان
 تنِ پیل‌وارش به زرین ستام
 ۹۵۴ برافراخته گردنی همچو بئر
 که غزان شود پیشِ رویش هُزُر
 تو گفتی بر او نیست خود دست و پای
 گه تاختن چون بجستی ز جای
 چو رفتی سوی رزم گشتاسپ شاه
 نشستی همیشه بر اسپ سیاه
 ۹۵۷ چو بر پشتِ او رزم‌ساز آمدی
 به پیروزی از رزم باز آمدی

- قضا را یکی روز در بامداد که خورشید رخشان همی دیمه داد
چو مه مرد کردش بر اسپان نگاه ابی دست و پا دید اسپ سیاه
بر آخر بمانده‌ست و بی‌سُم شده بمانده به یک جای قایم شده ۹۶۰
شده در شکم دست و پا هر چهار بترسید مه مرد و شد بی‌قرار
بیامد دوان تا بر تخت شاه نمودش بدو حال اسپ سیاه
دُرُم‌گشت شاه جهان ز این سبب همی‌گفت کاین است کارِ عجب ۹۶۳
حکیمانِ خود را یکایک بخواند همانکه به نزدیکی خود برنشاند
که تا چاره اسپ جویند باز بدانند تا آن چگونه است ساز
بگویند کاین از چه شاید بُدن و یا ز این عجایب چه باید شدن ۹۶۶
همه جمع گشتند با یکدگر بگفتند از این در بسی خیر و شر
که کس را نیفتاد از این‌گونه کار که تدبیر سازد در این روزگار
بگفتند گفتارها هر کسی بخواندند افسون‌هاشان بسی ۹۶۹
ز هر گونه افسانه‌ها ساختند ولیکن رو چاره نشناختند
چو شه دید کآن قوم عاجز شدند اگر چند دانا و گُرُز بُدند
ز دلتنگی آن روز چیزی نخورد همی از پی اسپ اندیشه کرد ۹۷۲
همه لشکر از اندوه شهریار بمانده ز غم بر زمین بیقرار
ز انبوه مردم در آن پایگاه سر سوزنی را نبُد جایگاه
همه روز در غلغل افتاده شهر شب آمد بپوشید خورشید چهر ۹۷۵
بمانده به زندان درون بیگناه ز راتشت آن روز تا شامگاه
نخورد هیچ چیزی و آگه نبُود که گشتاسپ‌شه را چه افتاده بُود
ز دلتنگی شاه کس را غمش نبود و بمانده همانجا خَمُش ۹۷۸
گه شام را حاجب آمد بَرش بیاورد چیزی ز بهر خورش
ز راتشت گفتا: «چه کار اوفتاد که ما را نکردی تو امروز یاد؟»
بدو گفت احوال اسپ سیاه که چون اوفتاده‌ست در پایگاه: ۹۸۱
«شده در شکم دست و پا هر چهار و آ ز این کار مانده به غم شهریار
همه روز بودیم در رنج و تاب نخوردیم ما ز این سبب نان و آب»
چو بشنید زرتشت گفتارِ اوی به دل شادمان گشت و شد تازه‌روی ۹۸۴

- چنین گفت با حاجبِ نامجوی که: «فردا تو رو شاه را بازگویی
 که من چون بیایم از این تیره جای برون آورم اسپ را دست و پای
 هم او را ز تیمار بزّه‌انمش همان اسپ را نیک گردانمش
 چو ز آینجا روی بامدادان پگاه یکایک بگو این سخن نزد شاه»
 دگر روز چون کله زد بر سپهر ز یاقوت و بیجاده رخشنده مهر
 بیاراست روی زمین را به زر ز راندود شد بام و دیوار و در
 بیامد دوان حاجبِ نامدار بگفت آنچ بشنید، با شهریار
 که: «زرتشت از این گونه گوید همی دل شاه از این غم بشوید همی
 همی گوید این اسپ را بنگرم همان دست و پایش برون آورم»
 همانکه به حاجب بفرمود شاه که: «او را بیاور بدین بارگاه»
 بیامد دوان حاجب و مژده داد که: «شاه جهان بند تو برگشاد»
 ز زندان سوی آب شد زرتشت بشتن سر و گردن و پای و پشت
 و از آنجا بیامد بر شهریار دعا کرد بر شه فزون از هزار
 شهنشه مر او را همانکه نشاند همه قصه اسپ با او برآند
 بگفتش: «چه داری در این کار رای چگونه برون آید این دست و پای
 به پیشم تو دعوی بسی کرده‌ای ولیکن ز معنی نیاورده‌ای
 اگر زانکه بی‌شبهه پیغمبری مر این اسپ را با صلاح آوری»
 ز راتشت گفت: «ای شه کامگار تو این کار را خوار مایه مدار
 هر آنکه که آید ز تو چار کار به مهر درست از پی کردگار
 که در وی نباشد تو را شبهتی نیاری بدان عهد تو ذلتی
 برون آید این اسپ را آشکار دو دست و دو پایش همی هر چهار»



- چنین گفت زرتشت را شهریار: «بگو تا چه چیزست این هر چهار
 که تا ما بدان با تو پیمان کنیم به مهری که هرگز ورا نشکنیم»
 ز راتشت گفتا: «بگویم به شاه یکایک به بالین اسپ سیاه»
 پس آنکه سوی پایگاه آمدند همه لشکر آن جایگاه آمدند
 ز راتشت چون اسپ را بنگرید عجب ماند و لب را به دندان گزید

- به گشتاسپ گفت: «ای شه هوشیار
چو فرمود گفتن، زراتشت گفت
که من بی شک و شبهه پیغمبرم
خدایی که بسته ست صورت تو را
جز آنم که بستند صورت مرا
اگر راست باشد دلت با زبان
وگر با زبان دل مخالف بود
شهنشاه پذیرفت و اقرار داد
بدین حجت از تو قناعت کنم
وآز آن پس چو گفتار شه بشنوید
همانکه دعا کرد بر کردگار
چو یک چند نالید ایزدپرست
برون آمد آن اسپ را دست راست
شهنشاه از آن کار دلشاد شد
همه لشکر شاه خرم شدند
ثنا بر فزودند بر مرد دین
زراتشت را گشت بازار تیز



- چو از چار حاجت یکی شد تمام
زراتشت گفت: «ای شه نیکنام
بفرمای گفتن به اسفندیار
یل نامور مَفخَر روزگار
که با من به پیش تو پیمان کند
که تا قوت دین یزدان کند
کمر بندد از بهر دین خدای
نیاردش فرمان دین زیر پای
کسی کاو بود دشمن کردگار
برآرد ز جان و تن او دمار»
به پیش پدر شد یل اسفندیار
چو با وی یکی دست زنه‌ار کرد
ز زرتشت پذیرفت این رنج و کار
که باشد زراتشت را یار و پشت
ابا دست زنه‌ار سوگند خورد
کسی کاو بتابد ز فرمان اوی
به دست و به تیغ و به لفظ دُرشت
برون آرد از کالبد جان اوی

۱۰۳۸ زراتشت از آنجا دعایِ دگر
 بکردند زاین گونه قول و قرار
 برون آمد آن اسپ را پایِ راست
 بخواند و بنالید بر دادگر
 همه پاکدینان ز داد آفرین
 به فرمانِ ایزد بر آنسان که خواست
 چو یک دست و یک پا برون آورید
 بخواندند بر مردِ دین آفرین
 به شه بر بسی آفرین گسترد



دگر باره گفت: «ای شه بی نظیر
 سزاوارِ مُلک و سزایِ سریر
 کسی باید از امر و فرمانِ تو
 که تا پندی از قولِ من بشنود
 ۱۰۴۴ شهنشاهِ مرخادمی را بگفت
 و از آنجا بیامد به پرده سرای
 سخن گفت با مامِ اسفندیار
 که: «ای زینت و افسرِ تاج دار
 ۱۰۴۷ تو را ایزد از هر زنی برگزید
 بدادت همه نعمتی چون سزید
 یکی شوهرت داد چون شهریار
 یکی پور داد تو اسفندیار
 به گیتی برآمد همه کام تو
 به عقبی نکو شد سرانجام تو
 ۱۰۵۰ مرا ایزدِ دادگر نزد شاه
 فرمانِ ایزد و هر گونه بنمود راه
 بدان تا جهان را ز بیداد و کین
 بشویم به فرمانِ داد آفرین
 ۱۰۵۳ پدید آورم در جهان دینِ حق
 معینِ کُنم راه و آیینِ حق
 چنان شاه و شه زاده اسفندیار
 شدند از دلِ پاک پذیرفته
 بدیدند هر گونه بُرهانِ من
 پذیرفته شد امر و فرمانِ من
 ۱۰۵۶ همی باید ای بانویِ بانوان
 که باشی تو در کارِ من بیگمان
 پذیرد دلِ روشنت دینِ به
 که از دینِ به خیزد آیینِ به
 نه گفتارِ بدگویِ من بشنوی
 نه از دینِ پاکیزه یکسو شوی
 ۱۰۵۹ چو باشد بر این کار گفتِ تو راست
 بیایی ز دادار آنجت هواس
 چنین پاسخ آورد آن پاک زن
 که: «پذرفته شد قولِ تو نزد من
 ز فرمانِ یزدان نتابم سرم
 ۱۰۶۲ شنودیم هر گونه گفتارِ تو
 از این پس بجز راهِ حق نسپرم
 به بازی نگیریم این کارِ تو»

چو زرتشت از این گونه پاسخ شنید
همانگاه برخاست از آن جایگاه
نظاره شده خَلق در کارِ اوی
فرآوان شده تیز بازارِ اوی ۱۰۶۵
دعایِ دگر کرد و نالید زار
به پیشِ جهان آفرین کردگار
دعا کرد بارِ دگر او بر اسپ
بیامد یکی پایِ دیگر ز اسپ
برون آمدش پایِ چپ در زمان
شهنشه ز تیمار رست و غمان ۱۰۶۸
بسی آفرین کرد بر مردِ دین
دگر نامداران همه همچنین

□

دگر باره زرتشتِ پاکیزه رای
به گشتاسپ گفت: «ای جهان کدخدای
همی خواهم اکنون که دربانِ تو
بیاید بر ما به فرمانِ تو ۱۰۷۱
مر او را هم اینجا سیاست نمای
که تا خود که رفته‌ست اندر سرای
که بُرده‌ست آنگونه کالا مرا
که نزدیکِ شه کرد رسوا مرا
اگر راست گوید شود کارِ راست
وگر کز رُود اسپ تو بینواست» ۱۰۷۴
بیامد همانگاه دربانِ شاه
بدان انجمن در به فرمانِ شاه
شهنشه مر او را یکی بیم داد
که لرزید چون بید لرزد ز باد
بگفتا: «بگو پیش من قولِ راست
که آن حيله و کارِ زشت از که خاست؟ ۱۰۷۷
که رفت اندر آن خانه مردِ دین
که تا گشت زان گونه اندوهگین؟
که کرده‌ست از اینگونه کردارها
که بُرد اندر آن خانه مُردارها؟
اگر راست گویی برستی ز غم
که نبود به گفتار در بیش و کم ۱۰۸۰
وگر نه هم اکنون تو را سر ز تن
ببیندازم از پیش این انجمن»
چو دربان سخن‌هایِ شه بشنود
بجز راستی هیچ چاره ندید
به رُوی اندر افتاد و زنهار خواست
چو دادند زنهار، بر پایِ خاست ۱۰۸۳
بگفتا که چون بود و چون رفت کار
از آن فیلسوفانِ بی‌زینهار:
«مرا نرم کردند و دادند چیز
پذیرفتکاری بکردند نیز
نیارستمی قولشان کرد رد
که بودند نزد تو بس معتمد ۱۰۸۶
کنون چون ز شه یافتم زینهار
چه باک از شوم نزد آن قوم خوار»
شهنشه چو گفتارِ او بشنود
یقینی به زرتشت و دین بگروید

۱۰۸۹ زراتشت شکر از خدای جهان همیکرد در آشکار و نهان
بفرمود تا فیلسوفان چهار ببرند و کردند زنده به دار
دگر بار خواندش دعای دگر که آموخته بودش از دادگر
۱۰۹۲ از ایشکم برون آختش اسپ دست چو شیر اندر آن جای بر پای جَست

□

چو شد اسپ را دست و پا هر چهار دُرست و بَرست از غمش شهریار
زراتشت را باز نیکو نواخت سویی تخت بُرد و بر خود نشاخت
۱۰۹۵ همانکه به نزد زراتشت رَد به پا ایستاده شه پُر خِرَد
بسی بوسه دادش ابر روی و سر همان نیز گردان پر خاشخُور
ز رنجی که آمد بر او عذر خواست پذیرفت زرتشت و شد کار راست

□

۱۰۹۸ چنین کرد داند خدای بزرگ هم او را گزین رهنمای بزرگ
پسندش نیاید بجز راستی فروغی نگیرد بَرش کاستی
کُند آنچه خواهد که او پادشاست نگوید کسی کاین چنین خود چراست
۱۱۰۱ یکی را رساند ز تختِ نری به سویی شهی او ابی لشکری
یکی را که لشکر بود صد هزار به گردون هفتم رسانیده کار
مر او را از آنجا به زیر افگند سر و گردن و پشت او بشکند
۱۱۰۴ کسی باز نتواندش کرد از آن که او پادشاه است و ما بندگان
از او خود نیاید بجز عدل و داد تو را بُوَد باید بدان داد شاد

□

چو زرتشت را شد خریدار شاه برافزود وی را بسی قدر و جاه
۱۱۰۷ همه رسم و آیین او برگرفت و آَز آن عهد بسته به بیرون نرفت
نهاد به فرمان زرتشت گوش شنیدی هر آنچ او بگفتی به هوش
دگر روز چون سر بر آوَد مهر و آَز او شد درفشان زمین و سپهر
۱۱۱۰ بیامد زراتشت و بَر شد به گاه شده چهره حاسدان همچو گاه
بپرسید شه را ز گفتارها همیرائند در سازش کارها
چو یک ساعت از روز اندر گذشت بگفتند هر گونه‌یی سرگذشت

- بدو گفت گشتاسپ، شاه زمین
 مرا نزد ایزد چهار آرزوست
 بخواهی ز یزدان فیروزگر
 بگفتار تو خوار و آسان بود
 ز راتشت گفتا: «بگو هر چهار
 اگر زآنکه این آرزو ممکن است
 بدو گفت شاه: «ای گرانمایه مرد
 از این چار حاجت که گویم به تو
 یکی آنکه روشن شود رای من
 دگر آنکه گردد تن من چنان
 نباشد سلیحی به من کارگر
 ازیرا که چون دین گنم آشکار
 سیم آنچه خواهد بُد اندر جهان
 همه بودنیاها بدانم ز پیش
 چهارم دگر آنکه تا رستخیز
 چو بشنید زرتشت گفتار شاه
 بخواهم من این هر چهار آرزو
 ولیکن تو باید کاز این هر چهار
 سه حاجت ز بهر سه کس برگزین
 نبخشد به یک تن مرا این هر چهار
 شهنشاه گفت: «اختیارم بر این
 ببینم به کام خود آن جایگاه
 پذیرفت زردشت کاین آرزوی
 چو خورشید رخشنده زی باختر
 ز راتشت از آنجا سوی خانه رفت
 همی خواست از ایزد کردگار
 نیایش گنان راز گفت با خدای
- که: «ای شهره پیغمبر راستین
 که بُرهان تو بیگمان اندر اوست
 که بدهد بدین آرزوها ظفر
 همین دین به را چو بُرهان بود»
 که تا من بدانم سخن آشکار
 ز دادار درخواستن بر من است»
 به گفتار من بایدت گوش کرد
 و از این آرزوها که جویم ز تو
 که چون ست در آخرت جای من
 که ننديشد از طعنه دشمنان
 به هنگام آویزش و شور و شر
 مرا کرد باید بسی کارزار
 ز نیک و بد و آشکار و نهان
 ز احوالهای جهان کم و بیش
 نگیرد روان من از تن گریز»
 بدو گفت که «مای شاه با دستگاه
 از آن کس که آسان برآید از او
 یکی خوبستن را شوی خواستار
 که تا من بخواهم ز دادآفرین
 ازایرا که گوید منم کردگار»
 که بینم عیان روی خلد برین
 که چون است در وی مرا پایگاه»
 چو ز ایزد بخواهد، نماید بدوی
 رسید و جهان شد به رنگ دگر
 به دادآفرین بر نیایش گرفت
 مرادی که شه شد از او خواستار
 نمودش بدو آنچه بودش هوای



- ۱۱۴۰ چو رخسنده شد شمع گیتی فروز
پدید آمد از خاور آن زوِی روز
شهنشاه بنشست بر تخت زر
یکی تاج بر سر ز زر و گهر
بیامد زراتشت بر شاه بر
ثنا گفت و بر رفت بر گاه بر
۱۱۴۳ چو یک لحظه بنشست دیوان شاه
بیامد دوان پیش، دربان شاه
که: «هستند بر در سواران چهار
همه با سلاح از در کارزار
یکایک به کردار کوه روان
بپوشیده خفتان و برگستان
۱۱۴۶ ندیدم به این گونه هرگز سوار
نه بشنیدم از قصه روزگار
من از هول ایشان بجستم ز جای
به صد حيله بستم در آن سرای»
شهنشاه گفت: «این که شاید بُدن؟»
به زرتشت گفت: «این چه باید بُدن؟»
۱۱۴۹ نگفته هنوز این سخن ها تمام
فرو آمدند آن سواران ز بام
همه سبزپوش و همه با سلاح
برافراخته پیش خسرو رِمَاح
ابا سهم و هیبت، همه با شکوه
بر تخت رفتند چون چار کوه
۱۱۵۲ یکی بهمن و دیگر اردیبهشت
فرستاده دادگر از بهشت
هم آذر خُراد و هم آذرکشسپ
نشسته بر این گونه هر یک بر اسب
به گشتاسپ گفتند که: «آی شهریار
رسولیم نزد تو ما هر چهار
۱۱۵۵ همی گوید ایزد که زرتشت را
نکو دار و بر وی مکن پشت را
چو پذیرفته باشی از او دین به
هر آنچت بگوید همه یاد دار
۱۱۵۸ زراتشت را هر زمان درد سر
چو ما باز گردیم، کامش تمام
که زرتشت را من فرستاده‌ام
چو گفتار ایشان نگه کرد شاه
۱۱۶۱ ز تن رفته عقل و ز دل رفته هوش
ز تن رفته هوش لختی به تن
چو باز آمدش هوش لختی به تن
همی گفت: «زنهار ای ذوالمین
۱۱۶۴ منم کهنترین بنده از بندگان
به فرمان تو بسته دارم میان»
چو پاسخ شنیدند هم در زمان
شدند آن سواران چو تیر از کمان

همه لشکر شاه انبیه شده سراسر به بالین شه صف زده
تن از بیم چون بید لرزان شده عجب مانده زآن کار و حیران شده ۱۱۶۷
چو گشتاسپ برخاست زآن جایگاه شد از پیش زرتشت زنهار خواه
که: «فرمان تو هست بر جان من روان همچو فرمان یزدان من
فدای تو دارم تن و جان خویش به فرمان دارنده یزدان خویش» ۱۱۷۰
زراتشت گفتا که: «انده مدار که شد کار تو سر بسر چون نگار
ز یزدان مراد تو درخواستم بسینی یکایک چه آراستم»

□

زراتشت فرمود یشتن درون چو شد سوی بُرهان دین رهنمون ۱۱۷۳
نهادند بر آن درون چار چیز می و بوی و شیر و یکی نار نیز
چو یشتش مر آن را به وستا و زند زراتشت، پیغمبر ارجمند
چو آن یشته می، خورده شاه گشت ز خوردن همانگاه آگاه گشت ۱۱۷۶
تنش خفته سه روز برسان مست روانش به مینو شد ایزدپرست
بدید اندر آن مینوی کردگار روانش همه نیکوی آشکار
به مینو در آن جای خود بنگرید هم آن جای نیکان و پاکان بدید ۱۱۷۹
بدید اندر آن پایه هر کسی همیدون بدید از عجایب بسی
پشوتن از آن در طرف شیر داد بخورد و نیاورد از مرگ باد
به جاماسپ دادش از آن یشته بوی همه علمها گشت روشن بدوی ۱۱۸۲
بدانست چیزی که باید بُدن و تا رستخیز آنچه خواهد شدن
و آرز آن پس بدادش به اسفندیار از آن یشته خویش یک دانه نار
بخورد و تش گشت چون سنگ و روی نبد کارگر هیچ زخمی بر روی ۱۱۸۵
از این گونه اندر سخن هوش دار که بودست روین تن اسفندیار
پس آنگاه گشتاسپ بیدار گشت از آن خواب مستی هُشیوار گشت
بمالید رخسارگان بر زمین همی کرد بر کردگار آفرین ۱۱۸۸
همی گفت ک: «آی ایزد رهنمای تو فریادرس مان به هر دو سرای
سزاوار شاهی تویی بی همال که ملک تو را نیست هرگز زوال»
پس آنگه زراتشت را پیش خواند و آرز آن دیده با او یکایک براند: ۱۱۹۱

«نمودند» گفتش «مرا دین به تو بنمای هم راه و آیین به»
 چو زرتشت بر شد به تخت بلند
 ۱۱۹۴ بگفتا: «سراسر به من بازگوی
 چو زرتشت از آن کار شد شادمان
 چو نام خداوند آغاز کرد
 ۱۱۹۷ به گشتاسپ برخواند آن ارجمند
 چو دیوان بدیدند کردار او
 ز گفتار و ستا گریزان شدند
 ۱۲۰۰ پس آنگه بفرمود تا موبدان
 سخن گفت درباره آذران
 که تا کار ایشان به برگ و به ساز
 ۱۲۰۳ بسازند هر جایگه گنبدی
 نهند از بر گنبدان ماهروی
 بر ایشان بسی وقفها گسترند
 به خواری سوي آذران ننگرند



۱۲۰۶ ببُد شادمان مرد یزدان پرست
 از اوّل به نام خدای بزرگ
 خدایی که خَلق جهان آفرید
 ۱۲۰۹ بر آرنده آسمان بلند
 نباشد ابد مُلک او را زوال
 ز دفتر چنین گفت زرتشت دین
 ۱۲۱۲ «چو باشی به هستی ایزد درست
 بگفتش که: «اهرمین خیره سر
 دل مردم از راه پیچد همی
 ۱۲۱۵ که تا مردمان را به دوزخ برد
 چو بیند تن مردم اندر عذاب
 فسوسی کند گوید: «ای کم خرد
 چو زانده و تیمار دیوان برست
 سخن گفتش از رهنمای بزرگ
 بدی را کند عاقبت ناپدید
 فروزنده اختر زورمند
 که او پادشاه است و هم ذوالجلال
 به گشتاسپ آن شهریار گزین:
 به خلد برین اندرون جای توس»
 بود دشمن ایزد دادگر
 همان ره همیشه بسیجد همی
 پس آنگه بدان شادمانی خورد
 به دوزخ شود شادمان بی حجاب
 چرا هرزه گردی بدان راه بد

- کنون چون بگشتی ز یزدانِ پاک
ببخشود دادار بر بندگان
چو زفتی بدیشان به پیغمبری
بگویی به خلقِ جهان سرسَر
کسی کاو به زشتی بتابد دلش
گر ایدون که بیداد نیک آمدی
همان کس که او هست بیدادگر
ندارد پسندیده بیداد خویش
فرستاد ما را خدایِ جهان
بگفتش که: «رو بندگان را بگوی
مرا گفت: «بر گو به خلقِ زمین
پذیرید دینِ من و راهِ راست
کسی کاو ز فرمان بتایید تن
دُدیگر ز بُرهانِ زرتشتِ پاک
کسی آنکه دنیا نجُست و نخواست
نه فرزند او را نه پیوند و خویش
همی دید کآین گنبدِ تیزگرد
به نزدیکی او شاه و چاکر یکیست
سیمِ آنکه هرگز نگفتش به ما
گناهِ شما را بخواهم همی
چهارم به کردار دارید امید
بدنیا که را کِشت نیکو بود
وگر زانکه نیکو نباشدنت کار
به دین دادمان راهِ نزدیکی خویش
که هر کس که بارِ گناه آورد
به پنجم چنین گفت با بخردان
کآز این گونه گفتار اندر جهان
- خریدی ره دوزخ سَهناک» ۱۲۱۸
مرا گفت: «پیغام از من رسان
نگر تا به بازی بدین ننگری
کسه از راهِ کژئی بتابند سر ۱۲۲۱
به جنت بود جاودان منزلش»
کسی خود در داد نگشایدی
هم او مر تو را خواهد ای دادگر ۱۲۲۴
نهد دیگران را ره داد پیش
به نزد تو ای شاهِ نوشین روان
ز فرمانِ من برنتابند روی» ۱۲۲۷
کسه گردید از راهِ دیو لعین
بهشتِ برین جایگاهِ شماست
به دوزخ بود همبرِ اهرمن» ۱۲۳۰
همی کوش تا تو شوی ترسناک
چو دنیا بدیدش که دارِ فناست
گرفته ره آخرت را به پیش ۱۲۳۳
ملوک و خَدَم را کُند همچو گرد
خود او را از این کار تیمار نیست
که باشم به عقبی شفیع شما ۱۲۳۶
غم و رنجتان را بکاهم همی
همان بر که کارید آن بدروید
هم او را نکو کارِ مینو بود ۱۲۳۹
به دوزخ دهد اهرمتان قرار
یکی گفت گفتار بی کم و بیش
به دوزخ درون کیفرِ آن بَرَد ۱۲۴۲
همیدون هُشیوار دل موبدان
که گفته‌ست در آشکار و نهان

- ۱۲۴۵ تو گویی که آب زلاست راست بدو در نیینی نه افزون نه کاست
اگر هیچ آرید این را مثال بود گفته من سراسر محال
وگر زانکه مانند این ناورید به خواری بدین گفته در منگرید
- ۱۲۴۸ بدانید کاین قول یزدان بود که خود را نکوهند دیوان چنین
ششم هر که آمد به پیغمبری به نزدیکی خلقان به دینآوری
۱۲۵۱ نگفتند هرگز که اندر زمین چه بود و چه خواهد بُد بعد از این
مگر آن زراتشت رد، نیکنام که در زند و ستا بگفت این کلام
ز چیزی که خواهد بُد اندر جهان ز نیک و بد و آشکار و نهان
۱۲۵۴ از آنکه که ایزد جهان آفرید بیاورد تا رستخیزش پدید
بگفتش همه در به ستا و زند ز چیزی که خواهد بُد چون و چند
ز شاهان با کیش و با داد و دین نموده‌ست یکسر، چو خواهی ببین
۱۲۵۷ همه نام ایشان بکرده‌ست یاد ز کردار و گفتار و بیداد و داد
نموده دلیلی به هر نیک و بد که تا آن بیابدش مرد خرد
به هفتم یقین دان که پیغمبری نکرد آفرین بر گران لشکری
۱۲۶۰ که با او به دین و به دل بود راست دل از مهر او هیچ‌گونه نکاست
مگر هم زراتشت، آن پاک‌دین که نزدیکی یزدانش کرد آفرین
به دیندار گفته‌ست با مرد کیش که نیکی گنی نیکی آیدت پیش
۱۲۶۳ به هشتم بگفت این به خلق جهان به دوزخ نمائید تا جاودان
روان کسی بُرد پادافره به اندازه هر چه کردش گناه
چو پادافره کرده خویش هشت ز دوزخ برندش به سوی بهشت
۱۲۶۶ نهم کاو به دنیا گنهکار شد به پادافره در گرفتار شد
دهنده‌ست و خواهندگانیم ما سراسر همه بندگانیم ما
دهم گفت هرچ آن نخواهی به خویش مخواه هیچ‌کس را که آید به پیش

□

- ۱۲۶۹ ز بُرهان چو دانستم و از سخن تو را باز گفتم همه اصل و بُن
یکی فصل گویم دگر گوش دار نگر تا چه گوید، نکو هوش دار

رَفَتَنِ زِراتشت به همپُرسگی یزدان و آگاهی دادن از آخر هزاره

به نام خداوندِ هفت آسمان	توانا و بر بندگان مهربان
خداوندِ بخشایش و راستی	که نپسندد از تو رو کاستی ۱۲۷۲
همیشه بُد او و همیشه بُود	دلِ بخردان جز چنین نگرود
هم او را سزد شاهی و مهتری	نشاید جز او را که سجده بَری
کسی کآو بُود همچو تو ناتوان	چه بندی کمر پیشِ او در میان ۱۲۷۵
به هر دو جهان دل به دادار بند	از او خواه آمرزش ای مستمند
اگر جز چنین گویی اندر سَخُن	چنان دان که آن خود نیاید به بُن
خداوندِ ما اوست، ما بندگان	ضعیفم و بیچاره و ناتوان ۱۲۷۸
ز گفتارِ بنده خدایی چون او	چگونه ستوده شود؟ باز گوی
بدان گفتم این تا چو کاری کُنی	بر او نام یزدان چو یاری کُنی
به نام خداوند آغاز کُن	پس آنگه سرِ قِصّه را باز کُن ۱۲۸۱
نگر تا چه گفته‌ست زرتشتِ دین	به هنگامِ پرسش ز دادآفرین
چگونه روایت کُنند در خبر	به نزدِ تو از راویانِ دگر
اگر هیچ توفیقِ یابم تمام	بیابم من از نظمِ این قصّه نام ۱۲۸۴
امیدم چنان است از ذوالِمنن	که بخشایش آرد بدین خسته تن
ببخشاید از فضلِ جانِ مرا	ره‌اند ز دوزخ روانِ مرا
نکو بشنو این قصّه ارجمند	ز گفتارِ آن موبدِ هوشمند ۱۲۸۷
بیاورده از زند و وستا به در	ز گفتارِ دادارِ پیروزگر
نبشتم من این را به لفظِ دری	که تا باشد آسان چو تو بنگری



- ۱۲۹۰ چنین گفت زرتشت پاکیزه رای به هنگام پرسش به پیش خدای
بدانگه که با بهمن امشاسفند روان شد سوي آسمان بلند
که: «بر من در مرگ را بسته گن دل بدسگالان من خسته گن
۱۲۹۳ که تا مردم دین بمانند شاد ز راه کزی هیچ نارند یاد»
بدو گفت دادار پیروزگر که: «ای دین پذیرفته پُره‌ر
در مرگ بر تو بندم اگر بخواهی ز من مرگ بارِ دگر»
۱۲۹۶ فروماید زرتشت در کار خویش بنالید در پیش دادار خویش
بدادش خدای جهان آفرین یکی چیز مانده انگبین
به زرتشت گفتا که: «یک قطره خور بگو آنچ بینی به ما در به در»
۱۲۹۹ چو خوردی از آن مردِ دینی همان بدیدش جهان را و هرچ در آن
چنان چون کسی خفته بیند به خواب بدید او همه بودنی بی حجاب
بدید از تنِ مردمان خون و مغز ز اندیشه هر کسی زشت و نغز
۱۳۰۲ ز گفتار و کردار هر یک تمام بدید آن نکو سیرتِ نیکنام
بدانست چند است بر گوسفند ز موی و ز رنگ و ز چون و ز چند
همان برگ و بیخ گیاه و درخت بدید آن جوانمردِ فرخنده بخت
۱۳۰۵ که چنداست و چون است و هر یک کجاست به فرمانِ یزدان نه افزون نه کاست
بدیدش دگر باره روی بهشت همان دوزخِ تنگ و تاریک و زشت
گمانی چنان آمد از مردِ دین که در خواب بیند دو گیتی چنین
۱۳۰۸ چو باز آمدش هوش در تن به جای به فرمانِ دادار هر دو سرای
بدو گفت یزدان که: «ای خوب کار نگر تا چه دیدی به من بر شمار»
چنین گفت پس مردِ پاکیزه دین به دارنده آسمان و زمین
۱۳۱۱ که: «دیدم بسی را خداوند مال روان‌ها به دوزخ میانِ وبال
چو از نعمتِ او نکردند شکر بر اهرمن گفت بایست عذر
بدیدم بسی خَلق بی سیم و زر شب و روز در خدمتِ دادگر
۱۳۱۴ بخشنودی آنچ دیدش ز رب نیاسود از شکر او روز و شب
روان و را در بهشتِ برین بدیدم به جایی که بُد بهترین

بسی را بدیدم توانگر به مال ولیکن ز فرزند درویش حال
 چو دیدم که منزلگهش دوزخ است دلم از غم او پُر از آفت است ۱۳۱۷
 بسی مَرَدِ درویش دیدم ز عام ز فرزند، همواره دل شاد کام
 چو دیدم روانش میانِ بهشت دل و جانم از مِهَر او شاد گشت
 بدیدم درختی بر او شاخ هفت که هر جایگاهی از او سایه رفت ۱۳۲۰
 یکی شاخِ زرّین و دیگر ز سیم سدیگر برنج و ز دُرّ یتیم
 چهارم ز رویین همه شاخِ اوی و پنجم ز ارزیز بُودش به رُوی
 ششم شاخ بُودش ز پولاد سخت چو هفتم از او بُود آهن گمخت ۱۳۲۳
 چنین گفت زرتشت را دادگر که: «ای مَرَدِ با هوش و عقل و بصر
 درختی که دیدی تو با هفت شاخ نهاده جهان است پیشت فراخ
 بُود هفت ره شورش اندر جهان ز نیک و بدِ گردشِ آسمان ۱۳۲۶
 پس آن شاخِ زرّین که دیدی همی بُود آنکه زی ما رسیدت همی
 ز من دینِ پذیری و پیغام من رسانی یکایک بدان انجمن
 بُود شاخِ سیم آنکه شاهِ زمین پذیرد ز تو پاک و پاکیزه دین ۱۳۲۹
 گسسته شود جرمِ دیوِ پلید گُندش به زیرِ زمین ناپدید
 تنِ خود چو بیند بی‌کالبد نهانی گُندش همه کارِ بد
 ابی کالبد لشکرِ خویشتن چو بیند غریوان شود اهرمن ۱۳۳۲
 نَه پرهیز دارند در دینِ پاک از این آب و هم آتش و باد و خاک
 ز شاخِ برنجین که دیدی عیان بُود پادشاهی اشکانیان
 کسی کآو بدانگه نَه بهدین بُود از این پاک دینانش نفرین بُود ۱۳۳۵
 شوند آن گوان تا نَه بس روزگار به گیتی پراگنده و تار و مار
 ز شاخی که رویین بخوانند اوی بُود وقتِ آن شاهِ با رنگ و بوی
 کجا نام شاه است شاهِ اردشیر بُود پورِ ساسان، ز من یاد گیر ۱۳۳۸
 جهان را بیاراید او سرِ بر رهاند بهان را هم از دردِ سر
 دگر باره آذربد او دینِ پُنه گُند تازه این رسم و آیینِ پُنه
 پذیرد همه کس از او دینِ راست ازیرا که بُرهانش بر دینِ گواست ۱۳۴۱
 ببیند همه خُلق آن رازِ اوی گدازند بر سینه‌اش مَس و روی

ابی آنکه آیدش رنجی به تن
 از آن پس که قوت بیابد ز من
 ۱۳۴۴ به پنجم که دیدی تو ارزیز فام
 بود پادشاهی بهرام نام
 که معروف بهرام گورش بود
 و از او خَلقِ عالم به رامش بود
 ز مینو بود رامش و شادکام
 به گیتی بود کار او با نظام
 ۱۳۴۷ چو مردم به گیتی بود شادخوار
 بود اهرمن ز این قیل سوگوار
 به دوزخ بماند از آن درد و غم
 بنالد به هر وقت چون زیر و بم
 ششم شاخ پولاد ای هوشیار
 که دیدی بر او بر پسندیده دار
 ۱۳۵۰ که آن هست هنگام نوشیروان
 به هنگام او مزدک بدگهر
 بود دینِ یه را چو پتیاره‌یی
 چو بر مردم دین کند کار تنگ
 ۱۳۵۳ بدان را رها کن به کردار خویش
 به هفتم از آن شاخ آهن گمیخت
 هزاره سرآید از ایرانزمین
 ۱۳۵۶ بود پادشاهی آن دیو کین
 سیه جامه دارند درویش و تنگ
 هر آنکس که زاید به هنگام او
 ۱۳۵۹ نیایی در آن مردمان یک هنر
 نه نان و نمک را بود حرمتی
 هر آن را که باشد دلش دین پژوه
 ۱۳۶۲ نبینی در آن قوم رای و مُراد
 نه با دینپرستان بود زور و تاب
 ۱۳۶۵ که را اصل پاک است و با دین پاک
 کسی کاو بد آیین بود بیگمان
 همه کار او نیک و بازار تیز
 ۱۳۶۸ گرفته همه روی گیتی نسا
 در آمیخته جمله با یکدگر
 از آن پس که قوت بیابد ز من
 بود پادشاهی بهرام نام
 و از او خَلقِ عالم به رامش بود
 به گیتی بود کار او با نظام
 بود اهرمن ز این قیل سوگوار
 بنالد به هر وقت چون زیر و بم
 که دیدی بر او بر پسندیده دار
 که گردد جهانی ز عدلش جوان
 بیاید ولیکن نیابد ظفر
 ز نیرنگ دانسته هر چاره‌یی
 گریزانش گیرد زمانه به چنگ
 که بدکن بیچد خود از کار خویش
 ز گیتی بدانگه نباید گریخت
 دگرگون بود کار و شکل همین
 که دین بهی را زُند بر زمین
 جهان کرده از خویش بی نام و ننگ
 بود بستری در سرانجام او
 مگر کینه و فتنه و شور و شر
 نه پیرانشان را بود حشمتی
 از این دشمنان جانش آید ستوه
 نباشد به گفتارشان اعتماد
 نه با نیک مردان بود قدر و آب
 همه نام او بفگندش به خاک
 دروغ و محالش بود بر زبان
 جهانی در افگنده در رستخیز
 ندارندش از خوردنی‌ها جدا
 و از این کار کس را نباشد خبر

به ناکام هر جا که پی بر نهند چو باشد نسا ز آو چگونه جَهند
 جز آ ز و نیاز و بجز خشم و کین نبینی تو با خَلقِ رویِ زمین ۱۳۷۱
 بجز راهِ دوزخ نورزند هیچ نبینی کسی کاو بود دین بسیج
 کسی را که باشد به دین در هوا بود سال و مه کارِ او بینوا
 ندارند آرم و مقدارِ او بود پُر خَللِ روزِ بازارِ او ۱۳۷۴
 پس این دینِ پاکیزه لاغر شود همان مَرَدِ دیندار کمتر شود
 یزشهایِ بَد مَرَد باشد روا چو شد کار و کردارشان بینوا
 بود پُر خَللِ کارِ آتشکده صد آتش به یک جای باز آمده ۱۳۷۷
 نیابند همیزم نیابند بوی ز دین دشمنانشان رسد گفت و گوی
 نه تیمار داری نه انده خوری نه پیدا مر آن بی سران را سری
 بسی گنج و نعمت ز زیرِ زمین برآرند آن قومِ ناپاک دین ۱۳۸۰
 ردانی که در بومِ ایران بُوند به فرمانِ ایشان گروگان بُوند
 بود جفتِ آن قومِ بی اصل و بن بسی دختِ پاکیزه و پاک تن
 همان پورِ آزادگان و ردان بمانده غریوان به دستِ بَدان ۱۳۸۳
 به خدمت شب و روز بسته کمر به پیشِ چنان قومِ بیدادگر
 چو باشند بی دین و بی زینهار ز پیمان شکستن ندارند عار
 ز ایرانزمین و ز نامِ آوران فتد پادشاهی به بَدگوهرا ۱۳۸۶
 به بیداد کوشند یکبارگی نرانند جز بر جفا بارگی
 چو باشد کسی بی بَد و راستگوی همه زرق دارند گفتارِ اوی
 کسی را بود نزدشان قدر و جاه که جز سویی کژی نباشدش راه ۱۳۸۹
 بدانگه هر آنکس که باشد بَتر بود هر زمان کارِ او خوبتر
 گواهی دهندش همه بر دروغ که تا زان دروغش فزاید فروغ
 ندارند شرم از گناهِ چنین نه راهِ دیانت نه آیینِ نه دین ۱۳۹۲
 بدانگه که آید هزاره به سر شود کارِ عالم به شکلِ دگر
 برآید بسی ابر بر آسمان که باران نیارد به هنگامِ آن
 ز گرمایِ گرم و ز سرمایِ سخت بریزد بسی برگ و بارِ درخت ۱۳۹۵
 ز چشمه بکاهد همه آبها درآید به هر کار در تابها



۱۳۹۸ بسی کم شود گاو با گوسفند
 شود خُردتر مَرَد را کالبد
 بکاهد تکی اسپ و زورِ سوار
 ۱۴۰۱ کسی را که کُستی بُوَد بر میان
 ز بس رنج و سختی که آید به رُوی
 یزشهای یزدان ندارند یاد
 ۱۴۰۴ نه نوروز دانند و نه مهرگان
 کسی کاو کُند خود یزشنی بسیج
 ز بهر روان هر که فرمود یشت
 ۱۴۰۷ بسی مَرِد بهدین پاکیزه جان
 بسی نامداران و آزادگان
 ز درویشی و رنج و از نام و ننگ
 ۱۴۱۰ سفندارمذ برگشاید دهان
 ز مَرَدَم در آن روزگارانِ بَد
 ز تُرکانِ پیکند و ختلان و چین
 ۱۴۱۳ چو برگردد از مهتران تخت و بخت
 بسی نعمت و مال گرد آورند
 گنهکار باشند و از کارِ خویش
 ۱۴۱۶ ز سختی و تنگی و نیاز

□

پس آنگه چنین گفت پروردگار
 که: «این حال با موبدان و ردان
 ۱۴۱۹ بدانند هرکس سرانجام خویش
 به گیتی چو ببیند رنجِ گران
 چو فرسوده داری تنت را به رنج
 ۱۴۲۲ چو آسوده داری تنت را به ناز

حقیقت چنان دان تو را آن سری همان پیشست آید کاز ایدر بری
ز نیکی بیایی سرانجام نیک ز بدکار، کی گفت کس نام نیک؟»

□

دگر باره زرتشت پرسید باز ز یزدان دارنده بی نیاز ۱۴۲۵
ک: «آز آن روزگارِ بدِ پُر خطر چه آید ز بدِ مَرَدِ دین را به سر
کسی را که وستا بود بر زبان و یا بندِ گُستی بود بر میان
چگونه گذارند با آن گروه روان در عذاب و تن اندر ستوه ۱۴۲۸
درون را به برسم چگونه یزند چگونه بخوانند وستا و زند؟»
چنین داد پاسخ جهان آفرین به زرتشت پاکیزه و پاکدین:
«چو رنجش بود مَرَدِ دین را تمام در آن روزگارِ بدِ بی نظام ۱۴۳۱
نیایش که آن را بخوانند راست بایستد به جای دوازده هماغس
بود یشتِ آن روزگارِ خطر چنان چون همدین به وقتِ دگر
که یک واج وستا و زند آن زمان همی جای ونداد و هادوخت دان ۱۴۳۴
دگر باره چون سر هزاره بود غم و رنجشان بی کناره بود
ز سختی کشیدن تنِ مَرَدِ دین همانا بدانگه بود آهنین
نیامد کسی را چنان رنج و تاب به هنگامِ ضحاک و افراسیاب ۱۴۳۷
اگر زندگیشان بود بیشتر هم از نعمت و مال درویشتر
پس آنگه چو آید هزاره به سر ز بهدین نمائند کسی با هنر
ز هر جانب آهنگِ ایران کنند به سمِ ستورانش ویران کنند ۱۴۴۰
چو رخ زی پدشخوارگر آورند وز آنجایکه دین و شاهی برند
رسد کارِ آن بدسگالان به جان هم آواره گردند از خان و مان
چنین بود خواهد که گفتم ز راز ز نیک و بد و از نشیب و فراز ۱۴۴۳
نمائند به یک گونه کارِ جهان چو بادیست نیک و بدِ آن جهان»

□

بپرسید زرتشت بارِ دگر ز هـرمزد دادارِ پیروزگر
که: «از بعدِ این محنتِ روزگار بود دینِ بهُ را کسی خواستار؟ ۱۴۴۶
شود تازه این رسم و آیینِ بهُ؟ گُند هیچکس یاری دینِ بهُ؟»

- سیه جامه را کی نماید شکست؟ چگونه شود دیو ناپاک پست؟
 ۱۴۴۹ در آن عمر کوتاه و رنج دراز چگونه شود کار ایشان بساز؟
 سرانجام ایشان چگونه بود؟ که بی کار کُرفه ز دنیا شود
 ایسا آفریننده دادگر از این حال کُن بندگان را خبر
 ۱۴۵۲ که جانم ز تیمار گریان شده است دلم ز این شر و شور بریان شده است
 بدو گفت دادار پروردگار که: «ای مَرَد دیندار انده مدار
 که کس جاودانه نماند به غم نماند به کس بر دو گونه ستم
 ۱۴۵۵ به گیتی هر آنکس که محروم گشت به مینو چنان دان که مرحوم گشت
 دگر آنچ پرسیدی از روزگار که کس دین پنه را بود خواستار
 چو آید به گیتی نشان سیاه دگرگون شود ساز و آیین و راه
 ۱۴۵۸ برآید همه کامه دیو خشم از آن تُرک بی رحمت تنگ چشم
 بدانگه بیاید سپاهی ز روم بد اندیش و بد فعل و ناپاک و شوم
 ابا جامه سرخ و با سرخ زین یکایک به کردار دیو لعین
 ۱۴۶۱ چو هنگام ایشان بود در جهان پدید آید از چند گونه نشان
 زمین خراسان ز نم و بخار شود چون شب داج تاریک و تار
 شود عالم از باد تاریک فام همان آب روشن شود تیره فام
 ۱۴۶۴ بسی اوفتد در زمین بوم و برز که ویرانی آرد به هر حد و مرز
 شود چیره بر خلق آز و نیاز فزونی بود رنج و درد و گداز
 بدان وقت هر مزد نیرو کنند و ناهید با زیر خویش افگند
 ۱۴۶۷ برانند با یکدگر تُرک و روم در افتند در هم چو بادِ سموم
 همیدون بیایند قوم عرب برانگیخته شر و شور و شغب
 تلی گشته گردد ز هر دو گروه ز کشته به هر مرز بر کوه کوه
 ۱۴۷۰ ز بس گونه گونه درفشان درفش جهانی شده سرخ و زرد و بنفش
 شود مرز ایران سراسر تباه ز تُرک و ز تازی و رومی سپاه
 همه آذران زی پدشخوارگر بُرند اندر آن روزگار بتر
 ۱۴۷۳ به دشواری از جایگه برگردند مر آن را پدشخوارگر آورند
 بیارند آذرگشسب گزین به چپچست گرماب مردان دین

- درافتد به ایرانزمین تاختن گریز و بر و بوم پرداختن
 نشینند در غار و کوه و کمر نماند کسی در پدشخوارگر ۱۴۷۶
 نیارد پدر یاد فرزندی خویش از آن رنج و سختی که آید به پیش»
 چنین گفت زرتشت پاکیزه رای از آن پس که نالید پیش خدای
 که: «گر عمر این قوم نبود دراز بیفتند باری به گرم و گداز ۱۴۷۹
 نورزند بیهوده باری گناه ندارند دیوان خود را سیاه
 ز کوتاهی عمرشان باک نیست کجا مرگ با زندگانی یکیست»
 دگر باره گفت: «ای خداوند پاک چگونه برآید بدان را هلاک؟ ۱۴۸۲
 چو آید بر ایشان زمانه به سر چه بینند از اول نشان ضرر؟
 چگونه بود اختر کارشان؟ کجا بشکند تیز بازارشان؟»
 چنین پاسخ آوژد پروردگار به زرتشت، پیغمبر روزگار: ۱۴۸۵
 «برآید نشان از خراسان سیاه چو آید بود وقت و هنگام و گاه
 که گردد هُشیدر ز مادر جدا بدین وقت اندر که گفتم تو را
 چو سی ساله باشد مر آن کاردان پذیردش دین و رو راستان ۱۴۸۸
 یکی شاه باشد به هند و به چین ز تخم کیان اندر آن وقت کین
 مر او را یکی پور شایسته کام نهاده بر آن پور بهرام نام
 هماوند باشد مر او را لقب ز شاهان گیتی به اصل و نسب ۱۴۹۱
 گروهیش شاپور خوانند نام بیاید ز گیتی بسی نام و کام
 نشان آنکه چون زاید اندر جهان ستاره فرو بارد از آسمان
 زمانه دهد باب او را به باد به هنگام آبان مه و روز باد ۱۴۹۴
 چو بیست و یکی ساله گردد پسر ابا لشکر گشن بسیار مر
 ز هر سو به عالم شود تازیان بیاید مُراد دل از دشمنان
 کشد سویی بلخ و بخارا سپاه گند روی کشور ز هر سو نگاه ۱۴۹۷
 بسی لشکر آرد ز هند و ز چین شه نامور سویی ایرانزمین
 درفشان بسیار چینی پُرنند شود شاد از دیدنش مستمند
 و از آن پس چو هرمزد بالا گردد و ناهید را زیر خویش آورد ۱۵۰۰
 بدانگاه بینی که بنندد کمر یکی مرد دین در پدشخوارگر

- ز بوم خراسان و از سیستان
 ۱۵۰۳ سه گونه درفش درفشان بود
 شود لشکر دیوناپایدار
 ز کُستی دوال و ز رُوم و فرنگ
 ۱۵۰۶ به ایران باشد سه جنگ تمام
 همه پارس و شیراز پُر غم شود
 بیاید پس آنگه شه سرفراز
 ۱۵۰۹ چو دانسته باشد ز کارِ فلک
 به نیروی دادار پیروزگار
 چنان گردد احوالِ آن روزگار
 ۱۵۱۲ بگردند هر سو به بازار و کوی
 هر آنگه که بینند مَرَدی به راه
 ز بی مَرَدی آیند نزدیکی مَرَد
 ۱۵۱۵ زمائشان چو آید حقیقت به سر
 که آید به یک شب بر او بادِ سرد
 فرستم سویی گنگدز آگهی
 ۱۵۱۸ کمر بندد از بهر شاهای و دین
 پشوتن بیاید به نیروی من
 ابا وی سه پنجاه مَرَد هُمام
 ۱۵۲۱ شود اهرمن جنگ را چاره گر
 از اهریمنان لشکر بیکران
 چو آوازِ هادوخت و وستا و زند
 ۱۵۲۴ دوارند دیوان ز ایرانزمین
 بیاید پس آن شاه فرخنده نام
 بگیرد سر تخت و تاجِ شهان
 ۱۵۲۷ نشیند ابا موبد موبدان
 همه آذران زود باز آورند
 یکی لشکر آرد عجب بیکران
 و آَز آنجا به یاری ایران شود
 بسی خسته و کُشته در کارزار
 ز دیو سیه پوش و گرگِ دو زنگ
 بسی کُشته گردند مَرَدانِ نام
 به جای طرب رنج و ماتم شود
 ابا خصم ایران شود کینه ساز
 بر آردش دشمن ز قعرِ سمک
 بر آرد از آن بَد فعالان دمار
 کجا زن بیاید ز خانه هزار
 ز بی مَرَدی ایشان شده مَرَدجوی
 تعجب بمانند در وی نگاه
 بدان تا بجویند درمانِ درد
 بود چون درختی پُر از برگ و بر
 شود برگ و بارش چو از باد گرد
 به نزد پشوتن سروش بهی
 پس آنگه بیاید به ایرانزمین
 جهان را بشوید ز بدگویِ من
 پس آنگه کُند یشتِ یزدان تمام
 ابا نَره دیوانِ پرخاشخور
 بیایند نزد پشوتن دمان
 از آن موبدان و ردان بشنوند
 سراسیمه گردند و مانده حزین
 که بهرام خواند و را خاص و عام
 جهان را رهاند از آن گمراهان
 به پیش اندرش بخردان و ردان
 بر او بر بسی وقف ساز آورند

نشانند چون شاه بر گاهِ خویش شود گرگِ دژنده مانندِ میش
 ز عالم بیژند تخمِ بدان نشینند با کامِ دل بخردان ۱۵۳۰
 پشوتن گُند آفرین بیشمار بر آن مُلک و هم رعیتِ شهریار
 شود سویی شاهی و ایوانِ خویش چو یابد همه کام و فرمانِ خویش
 چنین است کارِ جهان سربسَر که نزدِ جهان نیست کس را خطر ۱۵۳۳
 نباشد به نیک و به بد پایدار نگیرد به یک گونه هرگز قرار

سخنِ راویِ قصه

۱۵۳۶ بگفتم من این قصه باستان
 چنین داستان‌های چون شیر و می
 چو بینی تو این خط و گفتار من
 چو مولود زرتشت خوانی تمام
 ۱۵۳۹ هر آن دل که در وی بود مهر او
 سپاس از خداوند پیروزگر
 نه دُرَوندی و گمزه و آشُموی
 ۱۵۴۲ چه شایستی کردن ای پُر خِرد
 ز دُرَوندی اندر وجود آمدی
 بماندی به دوزخ درون تا قیام
 ۱۵۴۵ ندانم سپاسِ خداوند گفت
 که با دانش و دین مرا کرد جفت
 ز گفتارِ موبد سرِ راستان
 نگوید کسی جز که کاوس کی
 بگن آفرینی سزاوار من
 به دل خوان بر او آفرینی تمام
 چو خورشید روشن بود چهر او
 که دارم ز زرتشت و از دین خبر
 نه دارم از این گونه آیین و خوی
 که گر من ز پشتِ یکی مردِ بد
 مر ابلیس را در سجود آمدی
 رسیدی ز من دیو و جادو به کام
 که با دانش و دین مرا کرد جفت

سخنِ کاتبِ قصه

۱۵۴۸ سپاسم ز یزدانِ پروردگار
 چو پیروزی و یاری‌ام داد و پشت
 ز دارنده دادارِ دادآفرین
 ز ما صد هزاران درود و دعا
 هزاران هزاران درود و نماز
 ۱۵۵۱ فزوتر ز ریگ و ز برگِ درخت
 درودم بر آن روح بیدار بخت
 که توفیق دادم بدین یادگار
 نوشتم من این قصه زارتشت
 نماز و ثنا بر زراتشتِ دین
 به زرتشت، پیغمبرِ باصفا
 بر آن ارجمندِ اشو، پاکباز
 درودم بر آن روح بیدار بخت

- نوشتم من این قصه ارجمند
هنرمند دیندار کاوس کی
هزاران درود انوشیروان
به نیروی یزدان و فرمان او
بدان تا چو خوانند مردان دین
کسی کاو فرستد انوشه روان
هزاران درود و دعا بر کسی
ثنا باد بر جان آن نامور
چل و هفت با ششصد از یزدگرد
من این روز آذر گرفتم به دست
شب خور نوشتم من این را به کام
ز خواننده خواهم درود و دعا
اشو باد فروهر انوشه روان
گر ایدون که نام ندانی همی
که زرتشت بهرام بن پړدوام
چو این قصه نغز برخواندم
بسی شکرها کردم از دادگر
دعا و ثناها بگفتم بسی
به دل گفتم از زان که این دُر پاک
به دین اندرون دستگاهی بود
مرا هاتف از غیب آواز داد
چو دادار دادهست این دستگاه
ز گفتار هاتف که بُد رهنمای
به گفتار اردای ویراف رنج
چو الماس نظم آوریدم به کف
بر امید آن کایزد بی نیاز
ز دوزخ و دیو دمندان مرا
- ز گفتار دارنده هوشمند
وَرَا باب کیخسرو از شهری
ز ما باد بر روح آن هر دوان ۱۵۵۴
نوشتم من این حال مردان او
درود فرستند با آفرین
بماناد بختش همیشه جوان ۱۵۵۷
کأنوشه روانم رساند بسی
که آمرزشم خواهد از دادگر
همان ماه آبان که گیتی فسرد ۱۵۶۰
به آبان چو بر جشن بودیم مست
به دو روز کردم مرا و را تمام
بخواهد هم آمرزشم از خدا ۱۵۶۳
که از دل فرستد انوشیروان
اگر بشنوی یا بخوانی همی
یکی یادگاری از آن هر دوام ۱۵۶۶
معانی او با خرد راندم
که دارم ز دادار و از دین خبر
کاز این گونه هرگز نگوید کسی ۱۵۶۹
شود جُفت، شمع بود تابناک
همان مرد دین را پناهی بود
که: «باید تو را جُفت این ساز داد ۱۵۷۲
اگر جهد نبود بود زان گناه»
همیدون ز بهر رضای خدای
ببردم که آن بود آگنده گنج ۱۵۷۵
بر آوردم این پاک دُر از صف
رهاند روانم ز گرم و گداز
رهاند، کُشد شاد و خندان مرا ۱۵۷۸

گُئند جایگاهم بهشتِ برین امیدم همین از جهان آفرین
 ز خوانندگان هست این خواهم کاز ایزد دمد باژ آمرزشم
 ۱۵۸۱ مرا هر که گوید درود و دعا بر او باد صد آفرین از خدا
 اگر از دلِ پاکِ نوشه روان فرستد و را باد نوشین روان
 چو چیزی نیاید خود از دستِ ما همان به که هر گه نویسم دعا
 ۱۵۸۴ مگر پاک دینی اشو پاک رای گناهم بخواهد به صدق از خدای
 بود کایزدِ قادرِ پادشاه بشوید روانِ مرا از گناه
 خدایا کنی نیکوی روزی ام به مینو روان را برافزوزی ام
 ۱۵۸۷ چو بخشنده دادارِ بخششگری از این بنده بپذیر خواهشگری
 به گیتی ز هر نیکی ام بهر باد روانم اشو پاک فروهر باد

سخن کاتبِ دیگر

نوشتم من این قصه سودمند ز گفتارِ آن موبدِ ارجمند
 ۱۵۹۰ بدانم که تا باشم این ره روم که من ابن ماوندادان خسروم
 ندارم بدین بیشتر دستگاه خدایا بیامری ام از گناه
 همان ماه شهریور از روز دین سنه هشتصد و پنجه و سه بر این
 ۱۵۹۳ گذشته ز تاریخِ مُلکِ عجم که عالم ز پتیاره کردند کم

پیوست

چند واژه و اصطلاح که در منظومه «مولودِ زرتشت» آمده و امروزه، برخی، لااقل بدان معنی که در منظومه اراده شده، در تداول عامّه فارسی‌زبانان جاری نیست:

آبان: ماه هشتم از هر سال.

آذر: روز نهم از هر ماه.

آذرخراد: یکی از ایزدان در آیین مزدیسنان.

آذرگشسپ: یکی از ایزدان در آیین مزدیسنان. و نیز آتشکده‌یی که در آذربایجان، به کنار دریاچه چپچست (ارومیّه)، در تخت سلیمان کنونی بوده است.

آشموی: تخفیف یافته کلمه «آشموغ» به معنی دیو جنگ و جدال.

اردای ویراف: نام موبدی زرتشتی که برای آگاهی از جهان واپسین، سفری روحانی به آن عالم کرد، و چون بازگشت، آنچه را که دیده بود، شرح داد. یادکردهای اردای ویراف در کتابی با عنوان «ارداویرافنامه» فراهم آمده است که هم متن فارسی میانه (پهلوی)، و هم ترجمه آن به نظم فارسی توسط زرتشت بهرام پژدو، باقی است.

اردیبهشت: ایزد نگهدارنده آتش. ماه دوم از هر سال.

ارزیز: قلع (فلز).

اسفیتمان: نام و عنوان خانواده زرتشت.

اشو: مقدّس. آنکه در بهشت جای دارد یا جای خواهد گرفت.

افسوس: ریشخند، تمسخر، بیراهی، استهزاء.

امرداد: ایزد نگهدارنده گیاهان و رُستنی‌ها.

انوشه روان: دارنده روان فناپذیر. ترکیبی دعایی به معنی بهشتی.

انوشیروان: - انوشه روان.

انیران: روز سی‌ام از هر ماه.

اوباریدن: به گلو فروبردن، بلعیدن.

باد: روز بیست و دوم از هر ماه.

باژ: دعاخواندن با صدای آهسته. زمزمه کردن دعا.

برز: زمین فراخ خالی. زمین کشت و زراعت.

برسَم: شاخه‌های ترکه‌مانند گیاه هوم (اکنون شاخه‌های نازک درخت انار)

که در نیایشگاه مزدیسنان از جمله آلات نیایش است.

برگاشتن: - روی برگاشتن.

برگردند: برگیرند، بردارند، منتقل کنند.

برگستوان: پوشش رزمیان به هنگام نبرد که گاه اسب را هم میپوشاندند.

بوشیاس: تحوّل یافته کلمه «بوشاسپ»، به معنی دیوی که آدمی را بیش از

آنچه نیاز تن است، خواب آرد.

بهمن: ایزد نگهدارنده دام و چارپای.

پادافراه: - پادافره.

پادافره: اجر، مُزد، پاداش، کیفر.

پادیاب: گونه‌یی تطهیر آیینی مزدیسنان.

پاس: یک هشتم از شب‌اروز (سه ساعت زمانی).

پتیاره: آشوب، آفت، بلا، دشمنی، فریب، مکر، مخلوق اهریمنی.

پدشخوارگر: ناحیه جنوبی البرزکوه.

پرخاشخور: پرخاشجوی، مبارز.

پشوتن: پسر کی‌گشتاسپ که زرتشت با خوراندن شیر و درون (نان

مقدس) او را ورجاوند (جاودانی) کرد. وی پس از پایان هزاره، قیام کرده، به یاری

سوشیانت (موعود زرتشت) خواهد آمد.

پَلیل: گرمی، مقدس، عالی‌شان.

پیکند: شهری به نزدیکی بخارا که بنای آن را به جمشید نسبت می‌دهند.

تُنبل: مکر، زرق، فریب، جادو.

جُدَدین: بیگانه کیش. کافر.

جهشن: فاسدالاخلاق، روسپی رفتار.

چیچست: دریاچه ارومیه در آذربایجان.

خان: خانه. چشمه، دریاچه‌یی نه چندان بزرگ که آب از ته آن بجوشد.

خانی: ـ خان.

خَتَلان: نام مجموعه چند شهر و آبادی در ماوراءالنهر به نزدیک

سمرقند.

خرداد: ایزد نگهدارنده آب‌ها.

خروج کردن: به نتیجه مطلوب رسیدن.

خِفْتان: جامه‌یی سطر و سنگین که رزمیان به روز جنگ به تن میکردند.

خور: روز یازدهم از هر ماه.

داج: شب بسیار تاریک.

دایتی: نام رودخانه‌یی در اوستا.

در: درگُتب فارسی میانه (پهلوی) و فارسی مزدیسنان به معنی فصل و

بخش کتاب و معادل «باب» است.

درون: قرص‌های کوچک تقدیس شده نان که به هنگام نیایش در آتشکده

مصرف می‌شود.

دُروند: بدمذهب، فاسق.

دُروندی: ـ دروند.

دُژم: اندوهگین، خشمناک.

دوارند: فراری شوند، گریزان گردند.

دوازده هَماست: یکی از مناسک آیینی مزدیسنان برای زنان به جهت

پاک شدن از گناه.

دوال: بند (کمر بند) چرمین.

دوزنگ: دویا (گرگ دویا).

دی بمهر: روز پانزدهم از هر ماه.

دیمه دادن: رُخ نمودن، چهره نشان دادن. در مورد آفتاب: طلوع کردن، نورافشانی کردن.

دین: روز بیست و چهارم از هر ماه.

دیو دمندان: دیوی که آتش دوزخ را میدمد و شعله‌ور نگاه میدارد.

ذوالمین: یکی از نام‌های خدای به معنی صاحب عطاها و احسان‌ها.

راتب: جیره غذایی، مقرری.

رد: مرد بخرد، مرد دانشمند، عالم دینی.

رماح: نیزه‌ها (جمع رمح به معنی نیزه).

روی برگاشتن: روی برگردانیدن.

رهی: بنده، چاکر، غلام.

ریمن: آلوده، چرکین. آدم محیل و فریبکار.

زاستر: از آن سوی تر.

زرق: حيله، دروغ، ریا، مکر.

زمی: زمین.

زند و وستا: اوستا کتاب آیینی مزدیسنان و زند تفسیرها و شرح‌های بر

اوستا است.

ژوبین: زوبین، نیزه کوچک پرتابی.

ستام: یراق زین و دهنه و سراسب که به زر و سیم تزیین شده باشد.

سده: جشنی که پنجاه و پنج روز پیش از نوروز برگزار میشد.

سفندارمذ: ایزد نگهدارنده زمین به پاکی. ماه دوازدهم از هر ماه.

سَلَب: جامه، پوشاک، لباس.

سهم: ترس، بیم، خوف.

شَغَب: غوغا، فریاد، فتنه‌انگیزی.

شهریور: ایزد سامان‌دهنده زین ابزار (سلاح).

عَبَر: احترام، تکریم.

عوار: عیب، نقص.

فتورت: آرامش (۴)، سکون (۴).

فروردگان: ده روز پایان سال که به باور مزدیسنان روان درگذشتگان، به بازدید خویشان، به سوی زمین آیند.

فروهر: نیروی ایزدی که هر مزد در آفریدگانش نهاده است که چون خواستار شوند، برای یاری رساندن، از آسمان فرود آیند.
کَرفَه: کارهای خیر، اعمال صواب.

کُستی: کمربندی که با هفتاد و دو تار نخ پشمی بافته می شود و هر زرتشتی موظف است، همواره آن را به کمر داشته باشد.

کُرنُز: حيله گر، مکار.

کُرم: غم، اندوه.

گزارش: وجهی از کلمه «گزارش» به معنی بیان و گفتار و تفسیر.

گشن: انبوه، بسیار.

گمیخت: آلوده، آمیخته. در مورد آهن: زنگ زده و کثیف.

گتگدژ: شهری (قلعه‌یی) که سیاوش (پسر کیکاوس) در اقصای مشرق، در سرحد ایرانویج، ساخت.

گودره: گوساله.

ماهروی: شکل هلال که از فلز سازند و بر بالای گنبد مکان‌های مقدس نصب کنند. دو هلال فلزی استانده بر پایه‌یی که شاخه‌های برسم را، به هنگام نیایش در آتشکده، بر آن نهند.

محا کردن: با هم سخن گفتن، با هم مباحثه کردن.

مرحوم: شامل رحمت شده، مورد رحمت واقع شده.

مهرگان: جشنی که به روز مهر (شانزدهمین روز) از ماه مهر (هفتمین ماه سال) برگزار می‌شود.

مه‌مُود: میر آخور، آخور سالار، مهتر اسب.

مید یومه: برادرزاده زرتشت که نخستین کسی بود که پیام‌آوری زرتشت را پذیرفت و به وی گروید.

مینو: عالم برین، بهشت.



مینوی: - مینو.

ناموس: خدعه، حيله، مکر.

نسا: لاشه و مُردار از آدمی و حیوان.

نسای: - نسا.

نشاختن: نشان دادن.

نوروز: نخستین روز فروردین ماه، نخستین روز سال.

نوشه روان: - انوشه روان.

نوشیروان: - انوشه روان.

واج: تلفظی دیگر از واژه «- باژ» است.

ورج: قدر، مرتبه.

وستا: اوستا (کتاب آیینی مزدیستان).

ونداد: وندیداد (یکی از بخش های اوستا).

هادوخت: یکی از بیست و یک نسک (کتاب) اوستا.

هربد: خادم آتشکده.

هرمزد: روز نخست از هر ماه.

هژبر: شیر (دَد).

هزمان: تخفیف یافته «هرزمان».

همادین: یکی از مناسک آیینی مزدیستان برای پاک شدن از گناه.

هُمام: جوانمرد، دلیر، سرور، مهتر.

هماوند: زورمند، پیروزمند، دلاور، توانا. لقب بهرام ورجاوند.

همین: همه مردم.

یزش: - یزشن.

یزشن: بجای آوردن مناسک آیینی مزدیستان همراه با تقدیم نیاز.

یزند: یزشن کنند.

یشت: - یشتن.

یشتن: به معنی یزشن کردن.